

# داستان

- وضعیت داستان‌نویسی در افغانستان چندان مطلوب نیست (مصاحبه با سیداسحاق شجاعی) / عباس آرمان < ۶۱
- داستان شهر کرکر / سیداسحاق شجاعی < ۶۷
- شهر سه نفره (نکامی به «داستان شهر کرکر» اثر سیداسحاق شجاعی) / عباس آرمان < ۷۰
- گوش فرا بده، اسب کوچک من! / خسرو مانی < ۷۲
- هبة مارهای افغانستان (نکامی به کتاب «مارکبر» اثر انگلیسی بشیر سخاورد) / رضا محبدي < ۷۴
- روایت پوست‌اندازی یک بادیگارد (نکامی به مجموعه داستان «بادیگارد» اثر حبیب صادقی) / آیت دولت‌شاه < ۷۶
- ظهر عاشورا / نان و جنگ / حبیب صادقی < ۷۸
- فراموش / عباس آرمان < ۷۹
- اتاق چهارم / هادی مروج < ۸۳
- زنی در تابلوی نقاشی / عالیہ رجایی < ۸۷
- شب عید / حفیظ‌الله دولت‌شاهی < ۸۹
- ستاره‌ها خیز می‌زنند / سهراب سروش < ۹۰
- میخ‌هایی که هیچ‌چیز برای آویختن ندارند / معصومه حسینی < ۹۱
- دولت اجاره‌ای / قادر رحیمی < ۹۴





## وضعیت داستان‌نویسی در افغانستان چندان مطلوب نیست

اشاره: سیداسحاق شجاعی یکی از پیشکسوتان عرصه داستان‌نویسی در جامعه مهاجرین مقیم ایران است. او سال‌های زیادی از عمر خود را در راه خلق آثار داستانی و تحقیق و آموزش‌های ادبی صرف کرده است. داستان‌های کوتاه او در دهه هفتاد مشهور شدند و در رسانه‌ها بازتاب یافتند. مدت‌ها بود که رد پای او را در وادی ادبیات داستانی گم کرده بودیم؛ روزی از طریق ارتباط مجازی او را در مزار یافتیم و این شد که به سراغش رفته و پای صحبت‌هایش نشستیم.

گفتگو: عباس ارمان

دارم که هنوز کامل نشده و مراحل پایانی خود را می‌گذرانم.

علاوه بر خلق آثار داستانی، مجموعه داستان‌هایی هم از دیگر نویسندگان جمع‌آوری کرده‌اید، لطفاً در مورد آنها برای ما بگویید.

- بلی، چند مجموعه داستان هم به کوشش من منتشر شده‌اند و برخی کارهای دیگر که بیشتر ادبی، پژوهشی است. از من تاکنون ۱۲ عنوان کتاب انتشار یافته که فهرست‌شان همین جا هست و می‌توانم برایتان بخوانم. مثلاً:

شجاعی عزیز! می‌خواهیم کمی در مورد زندگی‌تان، داستان‌ها، تحقیقات و دیگر آثار ادبی‌تان بدانیم.

- سیداسحاق شجاعی هستم. در سال ۱۳۴۰ ش در ولسوالی بلخاب از ولایت سرپل به دنیا آمدم. تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود فراگرفتم. با آغاز جنگ‌ها در افغانستان، به جمهوری اسلامی ایران کوچیدم و در مشهد مشغول به تحصیل شدم. علاوه بر تحصیل در حوزه، از دانشگاه «جامعه المصطفی العالمیه» فوق‌لیسانس یا ماستری دریافت کردم. از سال ۱۳۶۴ ش به ادبیات فارسی و داستان‌نویسی روی آوردم و نزدیک به سی سال است که در عرصه‌های ادبیات، فرهنگ، پژوهش و مطبوعات قلم زده و فعالیت می‌کنم.

در این سی سال چند داستان و یا رمان نوشته‌اید؟

- من در حدود ۱۵۰ داستان کوتاه نوشته‌ام. تعدادی از این داستان‌ها در دو مجموعه «سال‌های برزخ و باد» و «سپیدارهای گمشده» و نیز در چند مجموعه داستانی جمعی چاپ شده‌اند. یک رمان هم زیر دست





**من در حدود ۱۵۰ داستان کوتاه نوشته‌ام. تعدادی از این داستان‌ها در دو مجموعه «سال‌های برزخ و باد» و «سپیدارهای گمشده» و نیز در چند مجموعه داستانی جمعی چاپ شده‌اند. یک رمان هم زیر دست دارم که هنوز کامل نشده و مراحل پایانی خود را می‌گذراند.**

- «مهاجران فصل دلتنگی» که مجموعه داستان است و آن را انتشارات سوره مهر در تهران به سال ۱۳۷۵ منتشر کرده است.  
- «برف و نقش‌های روی دیوار» که این کتاب هم یک مجموعه داستان است که همان انتشارات در سال ۱۳۷۶ چاپ کرده است.

- «سال‌های برزخ و باد» هم مجموعه‌ای از داستان‌هاست که

انتشارات سوره مهر در ۱۳۷۷ منتشر کرده است.

#### در بخش‌های پژوهشی چه فعالیت‌هایی داشته‌اید شجاعی صاحب؟

- نتیجه تلاش‌های سی‌ساله‌ام انتشار بیش از ششصد مقاله پژوهشی، ادبی، دینی، سیاسی و فرهنگی در مطبوعات افغانستان، ایران و برخی کشورهای دیگر و چاپ دوازده عنوان کتاب با موضوعات فرهنگی و ادبی و تربیت تعداد زیادی از نسل جوان مهاجر در بخش ادبیات داستانی و مقاله‌نویسی در مزار شریف و مشهد، همکاری پژوهشی و ادبی با برخی نهادهای علمی مانند اتحادیه فرهنگیان افغانستان، دفتر ادبیات افغانستان، بنیاد سیاسی فرهنگی امین و بنیاد فرهنگی تقوی، کمیسیون مستقل انتخابات و کمیسیون شکایات انتخاباتی، خانه‌داستان بلخ، مرکز مطالعات و تحقیقات ملی افغانستان و کسب رتبه و دریافت تقدیرنامه از مراکز و نهادهای مختلف در افغانستان و ایران بوده است.

چند کار پژوهشی هم انجام داده‌ام. «ستاره شب دیوجور» کتابی است که آن را پیرامون زندگی، اندیشه‌ها و آثار علامه سیداسماعیل بلخی فراهم کرده‌ام. مجموعه مقاله، خاطرات، زندگی‌نامه، نقد و معرفی آثار علامه و نمایه‌ها و دیگر مطالب. کار دیگرم که شاید در حوزه پژوهش ادبی جای بگیرد، «میراث شهرزاد در افغانستان» است. در این مجموعه ۵۱ داستان از ۵۱ نویسنده سرشناس کشور را گزینش کرده‌ام، همراه با عکس، زندگی‌نامه و آثار نویسندگان. مقاله مفصلی هم دارد. این کتاب سیر تاریخی داستان کوتاه نویسی در کشور را نیز نشان می‌دهد. کتابی هم از من نشر شده به نام «سعادت گمشده» درباره سیره اخلاقی و رفتاری پیامبر اسلام به زبان داستان که خود در حوزه پژوهش ادبی می‌گنجد.

«نردبان آفتاب» نام کتابی شش جلدی است که

سه جلد آن چاپ شده و سه عنوان دیگر زیر چاپ است. در نردبان آفتاب، داستان‌های شش دفتر مثنوی معنوی مولانا را در شش جلد بازنویسی کرده‌ام. گزیده‌ای از شعرهای مولانا را نیز در آخر هر داستان با توضیحاتی که لازم دیدم، آورده‌ام.

«تأثیر قرآن بر محتوا و ساختار مثنوی معنوی» کتابی است که در سال ۱۳۹۱ انتشار یافته است. این کتاب سعی می‌کند رابطه مثنوی و قرآن را در محتوا و ساختارهای ادبی نشان بدهد و تأییراتی که مولانا در آفریدن مثنوی از قرآن گرفته و بازتاب این تأثیرات در کار بزرگ مولانا را بیان کند.

**خوب، باز گردیم به جهان داستان، به نظر شما داستان‌نویس چه کسی است و چه ویژگی‌هایی دارد؟**

- برخی معتقدند هر کس که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد، می‌تواند نویسنده شود. بعضی می‌گویند انسان باید از استعداد و بلکه از موهبت الهی برخوردار باشد تا داستان بنویسد. عده‌ای نیز بر این باورند که نویسندگی نیاز به تجربه زندگی و آموختن راه و روش نوشتن آن دارد. اما من به این واقعیت اطمینان دارم: هر کس که بتواند چیزی بنویسد، لزوماً نمی‌تواند داستان باشد.

پس داستان‌نویس آدم خاصی است که معلومات، توان، تجربه، استعداد و علاقه به نوشتن داستان دارد. به عبارت دیگر، داستان‌نویس کسی است که با ادبیات سروکار دارد و در قالبی به نام داستان قلم می‌زند. داستان‌نویس، آدم کم‌حرف، متفکر، آرام، ساکت، مؤدب به آداب اجتماعی، سنگین، باوقار و کمی هم خجالتی است که به قدم‌زدن بسیار علاقه دارد. او بیشتر بخش‌های داستانش را در همین قدم‌زدن‌ها نوشته می‌کند. قدم‌زدن برای او زمان اندیشیدن و آفریدن است. این خصوصیات وقتی ملموس و دیدنی می‌شود که محفل از شاعران و داستان‌نویسان تشکیل شود. این ویژگی‌های داستان‌نویسان، در برابر تحرک، شور و هیجان، شوخ‌طبعی و جست‌وجوی، سروصدا و جنجال شاعران خوب‌تر به نمایش درمی‌آید.

داستان‌نویس یک قصه‌گو نیز می‌باشد؛ یعنی به خوبی و شیرینی و جذابیت، قصه را بیان می‌کند. خوب بیان کردن شرایط و لوازمی دارد که از سپیده‌دم قصه‌گویی انسان تا امروز که مکتب‌ها و سبک‌ها به تفسیرهای گوناگونی پرداخته‌اند، همواره در معرض اثبات و انکار بوده است.

اما یک خصوصیت دیگری که نباید برای داستان‌نویس فراموش کنیم، داشتن گوش شنوا و چشم بینا است. قدرت بینایی و شنوایی برای نوشتن داستان و خصوصاً برای بیان جزئی حوادث و شخصیت‌ها و فضاها و صحنه‌ها بسیار کارساز است. چیزی که بیشتر از آنکه با کوشش به دست آید، یک موهبت است. چیز مهم دیگری که می‌ماند و باید نام ببریم، عنصر تخیل است. تخیل ابزار اصلی و مهم داستان‌نویس است. بدون تخیل، نمی‌دانم چگونه می‌توان داستان نوشت. کار عمده و اساسی را در ساخت‌وساز داستان، تخیل انجام می‌دهد. این را نویسنده داستان باید حتماً داشته باشد و آن را نیز در وجود خودش رشد بدهد. به هر صورت داستان‌نویسی کار طاقت‌فرسا و سختی است. این را در مقایسه با برخی دیگر از قالب‌های ادبی و هنری می‌گویم. هرچند فعالیت ادبی و هنری هر کدام عرق‌ریزی روح است و کاهنده جسم‌وجان نویسنده و هنرمند.

#### هدف شخصی شما از نوشتن داستان چیست؟ منظورم این است که چرا می‌نویسید، آن هم داستان؟

- انسان یک موجود خلاق و آفریننده است. ما که به خدا باور داریم، می‌گوییم خداوند صفت آفرینندگی خود را در وجود این مخلوق خود گذاشته است. انسان نیز خلق می‌کند، می‌آفریند و بعد به آفریده‌های خود خیره می‌شود؛ از آفریدن و آفریده‌های خود لذت می‌برد و ارضا می‌شود. فکر می‌کنم این ویژگی انسان است که انگیزه اصلی او برای نوشتن داستان می‌شود. برخی از هنرمندان، آثار فاخر هنری را با عرق‌ریزی روح به وجود می‌آورند. هدف‌شان آفریدن زیبایی است که خود یک هدف مهم در هنر و ادبیات است. مکتب «هنر برای هنر» به این ترتیب توجیه هنری پیدا می‌کند.

انسان، در زندان زندگی همیشه رنج می‌برد. روزمرگی، مشکلات زنده‌بودن، افسردگی‌ها و خستگی‌های روحی و روانی باعث می‌شود که انسان دائماً احساس تنهایی و نفس‌تنگی کند. این موضوع را بهتر از مولانا جلال‌الدین، هیچ کسی بیان نکرده است. او می‌گوید: پرنده‌ای که در قفس است، چرا این قدر خود را به در و دیوار می‌زند؟ برای این احساس خفگی می‌کند، دل‌تنگ است و می‌خواهد روزنه‌ای برای نجات خود بیابد. می‌خواهد در آسمان وسیع و بی‌نهایت پرواز کند و از هر قیدوبندی آزاد باشد. انسان اسیر شده در چنبره زندگی ناقص و محدودکننده نیز چنین است. دایم به دنبال فرار و نجات از دل‌تنگی‌های زندگی و روزمرگی‌ها و محدودیت‌های آن است. ادبیات و هنر همان جهان وسیع، همان چمن دلگشا و سبز و





خرم است که انسان خود را به آن می‌رساند، نفس راحتی می‌کشد و اندکی از دل‌تنگی‌ها و خستگی‌های روزانه احساس سبکی و راحتی می‌کند. دنیای ادبیات و خصوصاً ادبیات عرفانی ما دنیای بسیار وسیع و رنگارنگی است.

انسان با ادبیات زندگی می‌کند؛ جان خود را تازه می‌کند؛ نفس آرام می‌کشد و هوای تازه می‌گیرد. پس زیاد نباید دنبال هدف خاص باشیم که در نوشتن داستان و روی آوردن به ادبیات باید وجود داشته باشد. از این دو موضوع که بگذریم، بیان ادبی خصوصاً زبان و بیان داستانی، ظرفیت کلانی است. کسی که سخنی برای گفتن و پیامی برای رساندن دارد از ظرفیت ادبیات داستانی استفاده می‌کند. سخن و پیام خود را ماندگارتر، مؤثرتر و جذاب‌تر به دیگران انتقال می‌دهد. این می‌تواند خودش یک هدف مهم برای روی آوردن به هنر و ادبیات و خصوصاً داستان باشد.

### به رسالت‌مندی در ادبیات عقیده دارید؟ معنای رسالت‌مندی از دیدگاه شما چیست؟ این رسالت‌مندی، اخلاقی است یا مذهبی است و یا چیز دیگری؟

- به نظر من هنر برای هنر، یا هنر عاری از رسالت مخصوص جوامع غربی است. جوامعی که به لحاظ مادی تأمین هستند؛ عدالت، حقوق بشر، حقوق زن و... در آن جوامع تا جایی که خودشان انتظار دارند، تأمین است. آنها از بی‌مضمونی و بی‌دردی و بی‌غمی، به زیبایی هنری تکیه کرده‌اند و آن را هدف اصلی خود از آفریدن ژانرهای ادبی و هنری می‌دانند. اما کسی که در افغانستان نفس می‌کشد، چگونه می‌تواند بی‌درد و بی‌غم باشد؟ مگر ممکن است در میان دریای درد، جنگ، ناامنی، تبعیض، نادانی، فقر، رنج، درماندگی و ناتوانی دست‌وپا بزمی و فکر کنی که در ساحل امن و آرام زندگی می‌کنی؟

رسالت در ادبیات مبارزه است؛ آگاه کردن مردم، بیان واقعیت‌های پنهان، افشای ستم و ریاکاری، رشد فکری و ذهنی جامعه، ارائه الگوهای مناسب در سیاست و فرهنگ و موضوعات اجتماعی مبارزه است. داستان می‌تواند با بیان شیرین و جذاب خود این نوع مبارزه را به خوبی انجام دهد. مبارزه برای انسان، تأمین آرامش و آسایش انسان و برقراری دموکراسی و عدالت اجتماعی در جامعه، رسالت ادبیات است. انسان، محور و مرکز دین، مذهب و اخلاق است. همه اینها برای آرامش انسان و سعادت او به وجود آمده‌اند. انسان وقتی انسان باشد، یک موجود الهی و آسمانی هم است. هر چیزی که واقعاً انسانی است، دینی هم است، اخلاقی هم است. زیرا دین و اخلاق برای انسان است. پس رسالت ادبیات برداشتن سنگ‌های جهل، فقر، جنگ، تبعیض و... از سر راه رشد و تکامل و سعادت‌مند شدن انسان است.

### شما به عنوان یکی از نویسندگان ادبیات مقاومت مطرح هستید، دیدگاه شما در مورد ادبیات مقاومت چیست؟

نسل من، نسل جنگ، ناامنی، فقر و مهاجرت است. این نسل، چشمان خود را به روی آتش و خون گشوده است. با آتش و خون به دنیا آمده، نفس کشیده و بزرگ شده. روح و روان این نسل را جنگ ساخته است. این نسل وقتی قلم به دست می‌گیرد که داستان بنویسد یا شعر بسراید یا آثار هنری دیگری پدید آورد، چه می‌تواند بنویسد؟ آیا او می‌تواند خود را از جنگ و فقر و مهاجرت و تبعیض کنار بکشد؟ هرگز. او می‌نویسد از جنگ، از فقر، از خیانت‌های تاریخی، از تبعیض‌های قومی و مذهبی و زبانی و از هر چه که در جامعه و کشورش وجود دارد و روح و روان او را ساخته است. انسان ساخته محیط خویش است. چنانکه می‌تواند محیط را بسازد. محیط نیز او را می‌سازد. قاعده بدهستان حاکم است.

ما نسل جنگ و مهاجرتیم، در مهاجرت قلم به دست گرفتیم و انعکاس جریانات جاری در جامعه و کشور در ذهن و ضمیرمان را به روی کاغذ آوردیم. بعد که خواندیم، دیدیم که از جنگ نوشته‌ایم، از مهاجرت، از تبعیض و زخم‌های کهنه بی‌عدالتی و ستم حاکمان نوشته‌ایم. این نوشته‌ها را دیگران ادبیات مقاومت می‌خوانند یا ادبیات جنگ یا هر چیز دیگری، خود دانند.

### به نظر شما ادبیات مقاومت چه خصوصیاتی دارد؟

- ادبیات مقاومت، ادبیات ایستادگی و مبارزه است. ادبیات متعهد و رسالت‌دار است. چنانکه در پاسخ به سؤال قبلی شما اشاره کردم این ادبیات معلول عوامل و شرایط اجتماعی خاص است؛ بدین معنی که نخست باید در جامعه، صاحبان زر و زور و تزویر باشند و یا جامعه توسط پیدادگران داخلی یا خارجی از نظر فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و یا نظامی مورد تهاجم باشد، آنگاه هنرمند و ادیب ادبیات مقاومت به عنوان روشنفکر یا مصالح اجتماعی با زبان یا قلم خویش به مبارزه برخیزد. در ادبیات کشور ما از علامه سید اسماعیل بلخی به عنوان بنیان‌گذار ادبیات مقاومت نام برده می‌شود. شعرهای او شعر مبارزه است؛ مبارزه با استبداد حاکم، مبارزه با تبعیض و برتری‌طلبی‌های قومی و زبانی و مبارزه با جهل و خرافات؛ زنده کردن ارزش‌های دینی و ملی، مطرح کردن الگو برای مبارزه و دعوت مردم به پایداری در برابر زور و زر و تزویر و ترسیدن و جرأت ایجاد تغییر را داشتن و...



داستان‌نویس کسی است که با ادبیات سروکار دارد و در قالبی به نام داستان قلم می‌زند. داستان‌نویس، آدم کم‌حرف، متفکر، آرام، ساکت، مؤدب به آداب اجتماعی، سنگین، باوقار و کمی هم خجالتی است که به قدم‌زدن بسیار علاقه دارد. او بیشتر بخش‌های داستانش را در همین قدم‌زدن‌ها نوشته می‌کند. قدم‌زدن برای او زمان اندیشیدن و آفریدن است.







**ادبیات و هنر همان جهان وسیع، همان چمن دلگشا و سبز و خرم است که انسان خود را به آن می‌رساند، نفس راحتی می‌کشد و اندکی از دلنگی‌ها و خستگی‌های روزانه احساس سبکی و راحتی می‌کند. دنیای ادبیات و خصوصاً ادبیات عرفانی ما دنیای بسیار وسیع و رنگارنگی است.**

پس عوامل روان‌شناختی در بستر عوامل و شرایط اجتماعی به ظهور می‌رسد و ادبیات مقاومت را پدید می‌آورند. به عبارت دیگر ادبیات مقاومت محصول کنش‌های اجتماعی و واکنش‌های روانی است. بلکه ادبیات مقاومت واکنشی است به کنش‌های مختلف اجتماعی، چون تهاجم و انحطاط فرهنگی، اقتصادی، سیاسی و نظامی که هنرمند را احاطه کرده است.

کردیم که هم می‌خواندیم و هم نقد می‌کردیم و هم نوشته می‌کردیم. حوزه هنری در مشهد یک نهاد ادبی و هنری بود؛ من با بخش داستان و آقایان کاظمی و مظفری با بخش شعر آن ارتباط داشتیم و جلساتی را دایر می‌کردیم. سرانجام در آنجا از هر دو بخش، دفتر ادبیات افغانستان شکل گرفت. در آغاز بنده و آقایان مظفری، کاظمی، حمزه واعظی و میلاد بلخی بودیم و بعد دیگر شاعران و داستان‌نویسان پیوستند و ما از همان نقطه شعر و داستان را به میان مردم بردیم.

چهار نوع تلاش در دفتر ادبیات انجام گرفت: اول، انتشار شعر و داستان در نشریه‌هایی که از طرف گروه‌های مختلف جهادی چاپ می‌شد؛ دوم، تشویق نسل جوان مهاجر به ادبیات؛ سوم، آشنا کردن محافل فرهنگی و ادبی ایران با ادبیات افغانستان؛ و چهارم، گردآوری مجموعه‌های داستانی، شعر و خاطرات جهاد که تعدادی کتاب هم انتشار یافت. البته کارنامه دفتر ادبیات خود قصه دیگری است که در این مجال نمی‌گنجد.

#### خارج از دفتر ادبیات افغانستان در مشهد، جمع دیگری بود که به داستان‌نویسی پرداختند؟

بلی، بودند. ما چند دور کلاس در دفتر ادبیات برگزار کردیم و بعدتر کلاس‌های پرتعدادی برای آموختن چندوچون داستان‌نویسی برای نسل جوان مهاجر در شهرک مهاجرنشین گلشهر برگزار کردیم. هم در کلاس‌ها و هم جلسات تقدوبررسی داستان هفتگی ما روزهای جمعه، دختر و پسر چنان پرتعداد بودند که ناچار آنها را در حسینیه امام سجاد برگزار می‌کردیم. کسانی که از آن کلاس‌ها هنوز در داستان‌نویسی مانده‌اند و حالا هر کدام نام خدا ادیب و نویسنده سرشناس هستند و در حافظه من مانده‌اند اینها بودند: خود شما (عباس آرمان)، حبیب صادقی، زهرا حسین‌زاده که شاعر خوبی هم است، مهدی ثاقب، محمدحسن احمدی، احمدی محب، علی عطایی، سکینه علی‌زاده، معصومه محمدی، معصومه حسینی، سیدحسن سجادی، جمعه جعفری، قربان‌علی رضایی، حسین حسین‌زاده (ارژنگ)، غلام‌حسن بومان، سیده‌های نوری و...

از میان این بچه‌ها، شما ذهن داستانی خاصی داشتید. محمدحسن احمدی نیز جدی و فعال بود. خانم حسین‌زاده داستان را خوب نوشته می‌کرد، اما کم‌کم شاگرد استاد سیدحسین فاطمی شد و شعر را جدی‌تر گرفت. مهدی ثاقب که حالا طنزنویس موفقی در کابل است، آدم آرام و فعالی بود و رگه‌های طنز در جدی‌ترین داستان‌هایش نیز دیده می‌شد.

فعالیت‌های دفتر ادبیات از سال‌های ۱۳۷۰ شمسی آغاز شد. چند سالی همه دور هم بودیم؛ بعد تعدادی از دوستان، دفتر در دریا ایجاد کردند و ما با جمعی از دوستان مانند میلاد بلخی، خانم حسین‌زاده، عباس آرمان، سیده‌های نوری، میرحسینی و علی عطایی در دفتر ادبیات ماندیم تا سال ۱۳۸۱ که بسیاری از دوستان از جمله خود من به داخل کشور آمدیم و به کار دفتر ادبیات پایان دادیم.

دیگر داستان‌نویسی در میان نسل مهاجر افغانستانی در ایران گسترش یافته بود. از آن به بعد، دفتر در دریا در مشهد با همت استاد مظفری جلسات نقد و آموزش شعر و داستان را دایر کرد. دوستانی از آن جمع و جماعت دفتر ادبیات، برای تحصیل به دانشگاه‌ها رفتند. جمعی به داخل آمدند و خود در کرسی استادی نشستند و کسان دیگری هنوز در ایران هستند؛ و کسان دیگری عطای داستان‌نویسی را به لقایش بخشیدند و به کارهای دیگری روی آوردند. این بود عصا‌ه‌ شکل‌گیری جریان داستان‌نویسی در میان نسل جوان مهاجر در ایران.

#### فکر می‌کنم شما داستان‌های ضدجنگ هم نوشته‌اید، این داستان‌ها با ادبیات مقاومت چه نسبتی دارند؟

من بر این باور هستم که یک نویسنده باید همیشه در پهلوی مردم و در جبهه مردم خود باشد. آنچه ادبیات مقاومت در میان مهاجرین ایران نامیده شده در زمان جهاد مردم افغانستان شکل گرفت. جهاد و مقاومت ستودنی و اعجاب‌آور مردم بر ضد اشغال کشور توسط نیروهای ارتش سرخ اتحاد جماهیر شوروی و مقاومت بزرگی که مردم افغانستان را شهرت جهانی بخشید. در این مرحله نویسندگان در پهلوی مردم خود بودند و از این مقاومت ستایش می‌کردند.

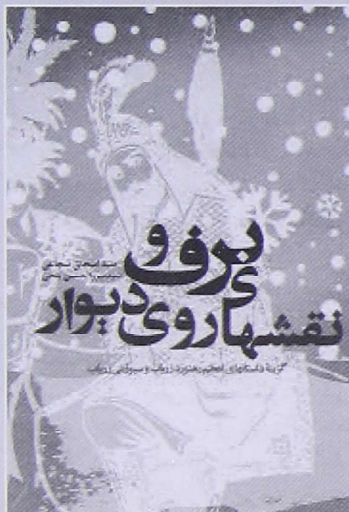
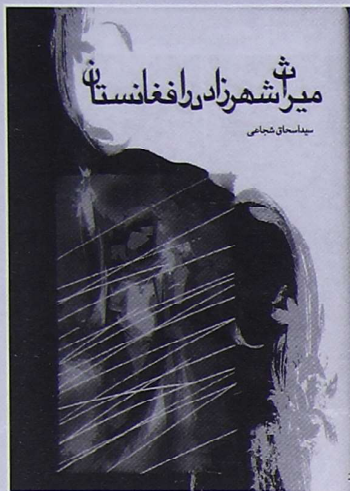
چیزی نگذشت که افزون‌خواهی و جهالت برخی از رهبران جهادی و جنگ‌های خونین آنان بر سر قدرت و چوکی، آبروی جهاد را زیر سؤال برد. جنگ‌های داخلی و برادرکشی، تشدید اختلافات قومی و زبانی، ویران کردن شهرها و زیربنای برجای‌مانده از دوره جهاد نتیجه این قدرت‌طلبی‌ها و جنگ‌ها بود. مردم گرفتار فقر، ناامنی، آوارگی و بدبختی مضاعف شدند. ما به عنوان داستان‌نویس سلاحی نداشتیم جز قلم.

#### خوب وقتی ما از ادبیات مقاومت سخن می‌گوییم، ذهن‌مان می‌رود به سوی نویسندگان مهاجر در ایران، شما که یکی از پیشگامان آن بودید، بگویید که این ادبیات چگونه شکل گرفت و چه مراحمی را طی کرد؟

ما، نسل مهاجرت و آوارگی هستیم. آوارگی‌ای که محصول جنگ بود. ما در چنین فضایی بزرگ شده و ساخته شدیم. از نظر زمان در میان داستان‌نویسان مهاجر در ایران، من اولین کسی هستم که وارد عرصه داستان‌نویسی شدم و آن را پی‌گرفتم تا آنکه به تبدیل به یک جریان ادبی قابل توجه شد. هم نوشتم و هم با تشکیل جلسات و برگزاری کلاس‌های آموزشی آن را ادامه دادم و نسل جوان مهاجر را به داستان‌نویسی تشویق کردم. شاید پیش از من، کسان دیگری قلم به دست گرفته، داستان نوشته باشند، اما آنها افرادی بودند که داستان‌نویسی را پی‌نگرفتند و رها کردند. من از حدود سال‌های ۱۳۶۰ شمسی به ادبیات علاقه‌مند شدم. در آغاز، جذابیت شعر مرا در چنگ خود گرفته بود. پس از چهار پنج سال به داستان رسیدم. بدون تردید فضای فرهنگی و ادبی ایران بر من و ما اثرگذار بود. با خواندن چند کتاب داستانی، احساس کردم گمشده خود را یافته‌ام. قلم برداشتم و به تقلید از همان داستان‌ها چیزهایی نوشتم. و این اولین کارهای داستانی من بود. چند سال بعد با دوستانم: سیدحسین فاطمی، میلاد بلخی، علی‌نقی میرحسینی، حامدی، حلیمی، توکلی و محمدحسین محمدی و سیده‌های نوری، جلسه‌ای را برگزار کردیم که من مقاله‌نویسی و داستان‌نویسی به این دوستان درس می‌دادم. کم‌کم تبدیل به یک جلسه نقد و داستان‌خوانی شد. از طرف دیگر با آقایان سیدابوطالب مظفری و جواد خاوری و چند نفر دیگر آشنا شدم؛ جلسه‌ای دایر







این بود که بر ضد این جنگ‌ها و برادر کشی‌ها داستان نوشتیم و قبح و زشتی آن را به تصویر کشیدیم. داستان نویسان مهاجر در ایران به این نوع داستان، داستان ضدجنگ گفته‌اند. من هم تعدادی داستان ضدجنگ نوشته‌ام که برخی از آنها در همین کتاب آخرین لغزش آدم نیز آمده است. داستان ضدجنگ نیز نوعی داستان مقاومت است؛ ایستادگی در برابر جنگی که منافع ملی و سرمایه‌های کشور را به باد می‌دهد.

#### داستان‌های مجموعه میراث شهرزاد در افغانستان را چگونه انتخاب کردید، ملاک‌های شما چه بودند؟

- از همان سال‌های اولی که به ادبیات داستانی علاقه پیدا کردم، احساس کردم که ما یک شاخه جدا افتاده از درخت ادبیات کشور خودمان هستیم. ما در ایران بزرگ شده و به ادبیات روی آورده بودیم. نیاز شدید داشتیم که با ادبیات کشور خودمان آشنا شویم. در نیمه دوم دهه شصت بود که تعدادی کتاب‌های ادبی در کابل انتشار یافت و چندتایی هم به ایران رسید و ما مانند برگ زرین آنها را دست به دست می‌گردانیدیم و می‌خواندیم. انگیزه اول از تألیف میراث شهرزاد در افغانستان آشنایی نسل جوان مهاجر در ایران با آثار نویسندگان کشورمان بود. بعدها انگیزه دیگری نیز افزوده شد و آن معرفی ادبیات کشور به خوانندگان و علاقه‌مندان ایرانی بود. «برف و نقش‌های روی دیوار» و «میراث شهرزاد در افغانستان» نتیجه یک چنین زمان و زمینه فکری و نیاز است.

معیار اول من در انتخاب داستان‌های این مجموعه این بود که می‌خواستم سیر تاریخی داستان کوتاه را در کشور نشان بدهم. دیگر اینکه کسانی را انتخاب کنم که به عنوان نویسنده در جامعه مطرح هستند و یا کتاب چاپ کردند. از آثار نویسندگان در حدی که در اختیار داشتم، بهترین را به سلیقه خودم انتخاب کردم. برخی از صاحب‌نظران آن را بهترین کار در این زمینه در افغانستان خوانده‌اند. قضاوت با صاحب‌نظران است.

#### وضعیت داستان‌نویسی در افغانستان را چگونه می‌بینید؟

- فکر نمی‌کنم وضعیت داستان‌نویسی در افغانستان چندان مطلوب باشد که بتوانم زبان به تعریف و توصیف آن بگشایم. در مقایسه با چند دهه گذشته، در ۱۳ سال اخیر من مجموعه داستان یا رمان فاختری ندیده‌ام که نویسندگان کشور آفریده باشند. کارهایی که شده در حد متوسط یا پایین‌تر است. کدام جریان ادبی فعال نیز به وجود نیامده و دیدگاه جامعه نیز درباره ادبیات به طور کلی و ادبیات داستانی تغییر مثبت نکرده. چنانکه در این سال‌های اخیر کدام نویسنده برجسته و استعداد بزرگ هم ظهور نکرده است. هنوز هم بهترین نویسندگان کشور رهنورد زریاب، اکرم عثمان، حسین فخری، سپهر می‌زریاب و چند تایی دیگر هستند و آثار قابل توجه این سال‌ها را هم همین نویسندگان به وجود آورده‌اند. بنابراین من وضعیت را خوب نمی‌بینم و خوش‌بین نیستم.

تنها از یک مورد باید به عنوان یک نقطه نورانی و روشن یاد کنم و آن خالد حسینی است با سه رمان فاخر و جهانی‌اش. هر چند برخی از نویسندگان ما خالد حسینی را نویسنده افغانی نمی‌دانند، چون که داستان‌هایش به زبان ملی ما نوشته نشده. اما به نظر من حسینی نویسنده بزرگ و افتخار آفرین کشور ما است. سیامک هروی نیز با رمان‌هایش نشان داده که از استعداد خوبی در داستان‌نویسی برخوردار است و اگر برخی ضعف‌هایش را برطرف کند، یکی از امیدهای ادبیات داستانی ما خواهد بود.

#### مشکلات داستان‌نویسان ما در داخل کشور به نظر شما چه چیزهایی هستند؟

مشکلاتی که کشور ما در سال‌های اخیر و در وضعیت کنونی از آن رنج می‌برد، مشکلات عامی است که شامل ادبیات و داستان‌نویسی نیز می‌شود. در کشوری جنگ‌زده که نیازمندی‌های اولیه زندگی مانند امنیت، کار، آرامش روحی و روانی نباشد، چگونه مردم می‌توانند به داستان فکر کنند و داستان بنویسند یا بخوانند؟ نوشتن داستان و خواندن و مطالعه کردن یک نیاز ثانویه است. شکم که سیر بود و امنیت مالی و جانی تأمین بود، داستان هم می‌خوانی. کسی که از صبح تا تاریکی شب به دنبال یک لقمه نان می‌دود، آیا می‌تواند به نوشتن داستان فکر کند؟ فعلاً وضعیت نویسندگان و خوانندگان ما از این قرار است.

در جای دیگری گفته‌ام و اینجا آن سخن را تکرار می‌کنم که نظام سیاسی کنونی در کشور یک نظام رقابتی آزاد است. رقابت از بازار تا فعالیت‌های فرهنگی جریان دارد. دولت و نهادهای متولی، بی‌طرفانه این رقابت را تماشا می‌کنند. این شاید در برخی از بخش‌های اجتماعی و اقتصادی مثبت و سازنده باشد؛ اما در بخش فرهنگ کاملاً مخرب و غیرسازنده است. بخش فرهنگ در همه کشورها نیازمند حمایت دولت است؛ خصوصاً در کشور ما که نه فرهنگ مطالعه وجود دارد و نه سواد خواندن.

غرض اینکه نویسندگانی که از خارج به افغانستان آمدند در این چرخه هولناک رقابت گم شدند. کارشان شد دویدن دنبال نان، شهرت و مقام؛ به ناچار در استخدام مؤسسات خارجی و داخلی درآمدند و شدند عملاً با مزد و مواجب مؤسسات خارجی یا تلویزیون‌ها و نشریات قوماندانان و رهبران سیاسی. داستان‌نویسی را



داستان

سال اول، شماره چهارم  
اسد ۱۳۹۳



فراموش کردند. چاره‌ای هم نداشتند؛ دیدند که هنر و ادبیات و داستان را در افغانستان کسی به مفت هم نمی‌خرد. به جای این هنرها اگر کمی انگلیسی یا کامپیوتر بلد باشی، می‌توانی شکمت را سیر کنی. این بود که بسیاری‌ها ادبیات، هنر و داستان‌نویسی را رها کردند به دنبال زبان انگلیسی و کامپیوتر دویند.

### در شهر مزار شریف داستان‌نویسی در چه وضعیتی است؟ آیا جلساتی وجود دارد؟ چه کسانی داستان می‌نویسند و با چه خصوصیاتی؟

شهر مزار شریف هم بخشی از افغانستان است و مشکلات سراسری در اینجا نیز وجود دارد. نمی‌توان زیاد تعریف کرد. هر چند در سال‌های اخیر چندین دوره آموزش داستان‌نویسی دایر شده است، دختران و پسران زیادی به داستان‌نویسی علاقه نشان داده‌اند؛ اما هنوز کار قابل توجهی صورت نگرفته است. تنها تشکیلات داستانی در مزار شریف خانه داستان بلخ است که گاهی کلاس‌های آموزشی برگزار می‌کند و هفته در میان جلسات نقد و بررسی داستان را نیز دارد. مزار شریف از داشتن دو داستان‌نویس شناخته شده خوش‌بخت است، تقی واحدی و شفیق نامدار. هر دو برای نسل جوان علاقه‌مند به ادبیات داستانی غنیمت هستند.

مورد دیگری که قابل ذکر است، برگزاری سالیانه مسابقه «اوسانه سی‌سانه» است که به یاری مالی جناب زلمی باباکوهی داستان‌نویس بلخی که در کانادا زندگی می‌کند و با همت و تلاش نامدار و واحدی برگزار می‌شود.

### برای آینده چه برنامه‌هایی دارید در عرصه داستان‌نویسی و یا تحقیقات داستانی؟

برای یک افغانستانی از آینده سخن گفتن و برای آینده برنامه‌داشتن چندان معنی ندارد. بهتر بود می‌رسیدید آینده برای شما چه برنامه‌هایی دارد. زندگی ما در دستان حوادثی به بازی گرفته شده است که در راه هستند و به صورت بی‌هم به ما می‌رسند. جنگ، ناپه‌سامانی، ناامنی، بحران‌های سیاسی و اقتصادی و اجتماعی برخی از حوادثی هستند که به نوبت سر می‌رسند و کسی هم قادر به کنترل و پیش‌بینی آنها نمی‌باشد. من هم یکی از همان داستان‌نویسانی هستم که از خارج آمده و حالا در این شلوغی، راه خانه و کاشانه خود را گم کرده است. به جایی که کار داستانی و ادبی خود را پی بگیرد، براساس نیازهای اجتماعی و سیاسی و نیز احتیاجات روزمره زندگی مسئولیت یک روزنامه را به عهده گرفته و مقاله سیاسی و سرمقاله و خبر و گزارش و این چیزها کار می‌کند. شش سال است که من در مزار شریف هستم و کار رسانه‌ای می‌کنم. طرح‌ها و برنامه‌های مطالعاتی و پژوهشی چندی در نظر دارم؛ اما نمی‌دانم به کدام از این آرزوهای خودم می‌رسم یا نه. در این کشور کسی از ساعت بعد خود نمی‌تواند اطمینان داشته باشد. پس بهتر است از آنها نامی نبرم تا مدیون خوانندگان عزیز نشوم. تشکر از شما که وقت‌تان را به ما دادید.

### فعالیت‌های دیگر سیداسحاق شجاعی

کتاب‌های منتشر شده:

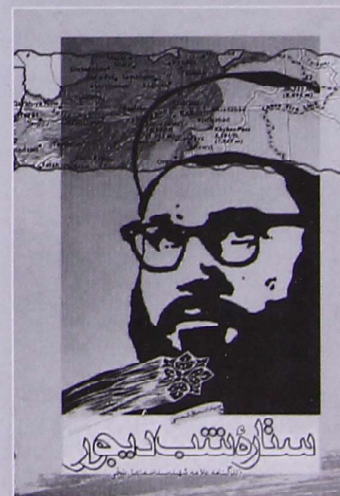
۱. ستاره شب دیچور (یادنامه علامه سیداسماعیل بلخی، دفتر ادبیات مقاومت، تهران، ۱۳۸۳)
۲. ستاره سوخته (مجموعه داستان، انتشارات سوره مهر، تهران، ۱۳۸۴)
۳. میراث شهرزاد در افغانستان (داستان و پژوهش، انتشارات عرفان، تهران، ۱۳۸۵)
۴. سپیدارهای گمشده (مجموعه داستان، انتشارات عرفان، تهران، ۱۳۸۶)
۵. نردبان آفتاب (بازنویسی داستان‌های مثنوی، ج ۱، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد، ۱۳۸۶)
۶. نردبان آفتاب (بازنویسی داستان‌های مثنوی، ج ۲، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد، ۱۳۸۷)
۷. نردبان آفتاب (بازنویسی داستان‌های مثنوی، ج ۳، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد، ۱۳۸۸)
۸. سعادت گمشده (سیره عملی پیامبر اکرم، نشر مرنديز، مشهد، ۱۳۸۹)
۹. تأثیرات قرآن بر محتوا و ساختار مثنوی (بوستان کتاب، قم، ۱۳۹۱)
۱۰. نردبان آفتاب (بازنویسی داستان‌های مثنوی، ج ۴، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد، زیر چاپ)
۱۱. نردبان آفتاب (بازنویسی داستان‌های مثنوی، ج ۵، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد، زیر چاپ)
۱۲. نردبان آفتاب (بازنویسی داستان‌های مثنوی، ج ۶، بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد، زیر چاپ)

شغل‌ها:

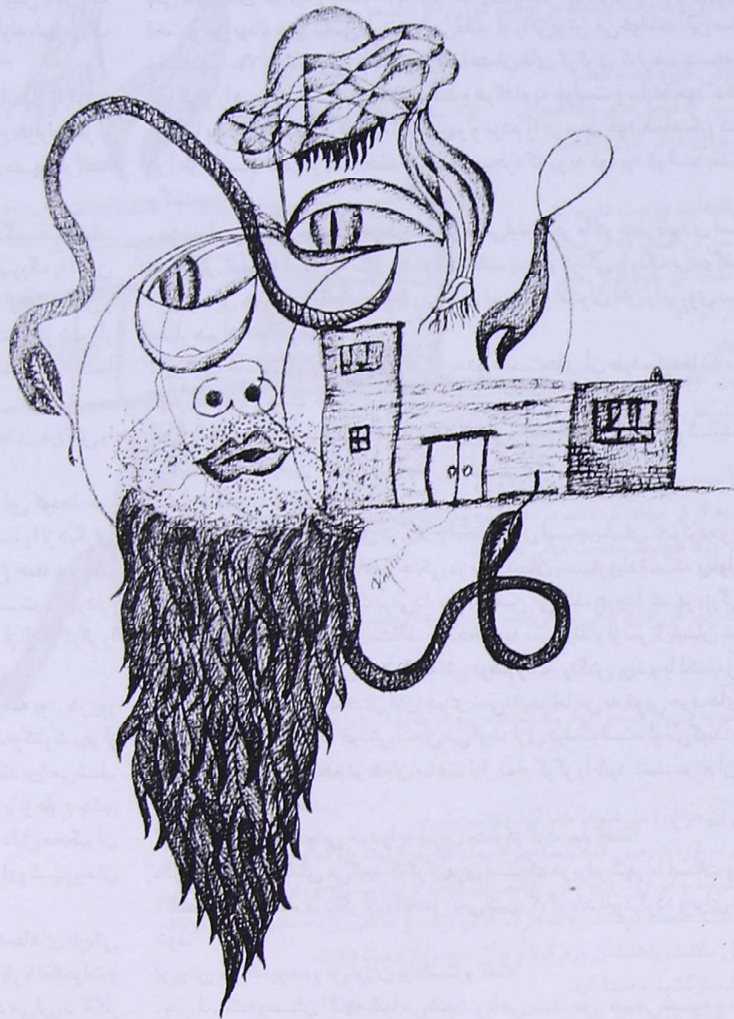
۱. سردبیری ماهنامه امین در سال‌های ۱۳۷۷ - ۱۳۷۶.
۲. سردبیری هفته‌نامه اندیشه نو در کابل، سال ۱۳۸۱.
۳. عضو تحریریه فصل‌نامه پیامبر در سال ۱۳۷۹.
۴. عضویت در هیئت تحریریه هفته‌نامه اقتدار ملی.
۵. مدیرمسئولی هفته‌نامه عصر نو در مزار شریف، از سال ۱۳۸۹ تا ۱۳۹۱.
۶. مدیرمسئول روزنامه عصر نو در مزار شریف، از سال ۱۳۹۱ تاکنون.



به نظر من هنر برای هنر، یا هنر عاری از رسالت مخصوص جوامع غربی است. جوامعی که به لحاظ مادی تأمین هستند؛ عدالت، حقوق بشر، حقوق زن و... در آن جوامع تا جایی که خودشان انتظار دارند، تأمین است. آنها از بی‌مضمونی و بی‌دردی و بی‌غمی، به زیبایی هنری تکیه کرده‌اند و آن را هدف اصلی خود از آفریدن ژانرهای ادبی و هنری می‌دانند. اما کسی که در افغانستان نفس می‌کشد، چگونه می‌تواند بی‌درد و بی‌غم باشد؟







## داستان شهر گرگر



سیداسحاق شجاعی

۶۷



داستان

سال اول، شماره ششم  
میزان ۱۳۹۳

و بالا می‌رفتند. در واقع شهر گرگر دیگر از فشار جمعیت خود در حال انفجار بود. شهردار گرگر که چشم نام داشت، گفته بود:  
- باید این کوه‌ها را با وسایل جدیدی که دانش نوین در اختیار ما گذاشته برداریم و شهر را تا دشت‌های وسیع پشت کوه‌ها گسترش بدهیم.  
اما گوش که فرماندار شهر بود با سخن شهردار مخالفت کرده و گفته بود:  
- این کوه‌ها، شهر ما را از صدها بلا محافظت

گرگر شهری بود، افتاده در یک گودی؛ از چهار طرف با کوه‌ها و تپه‌های بلند محاصره شده بود. تمام ارتباط این شهر با بیرون، از دو گذرگاه تأمین می‌شد. یکی دروازه‌ای به سوی شرق و دیگری دروازه‌ای بود که به سوی غرب باز می‌شد. کوه‌های اطراف شهر خیلی بلند بودند؛ قله‌هایی داشتند آسمان‌رس، اما از چوب گوگرد بلندتر نبودند. انگار که چوب‌های گوگرد را در اطراف شهر نصب کرده بودند. از پشت این کوه‌ها، هیچ نقطه‌ای از شهر دیده نمی‌شد؛ اما اگر از روی یکی از کوه‌ها یا تپه‌های بلند، شهر را نگاه می‌کردی، انگار قوطی گوگرد را دیده بودی؛ همان گونه بزرگ و گسترده و مستطیل، افتاده در میان کوه‌ها. بزرگی شهر، چشم هر بیننده‌ای را مسحور می‌کرد و از تماشای آن هر کسی لذت می‌برد.

جمعیت شهر گرگر بیرون از حساب بود. خیابان‌ها، پارک‌ها، کوه‌ها و دشت و دمن آن از جمعیت موج می‌زد. ساخت‌وساز خانه‌های رهائشی را تا نیمه‌های کوه‌ها و روی تپه‌ها رسانده بودند و همچنان می‌ساختند





می‌کند. اگر این کوه‌ها را برداریم، اولین بلایی که بر سر ما خواهد آمد، زلزله است. زلزله شهر بزرگ و زیبای ما را زیرورو خواهد کرد.

فرمانده پولیس شهر جانب فرماندار را گرفته بود. نام او تن پوش بود. او در جمع هزاران نفر از هواداران خود در اعتراض به طرح شهردار گفته بود:

- این کوه‌ها اگر نباشد، پولیس چگونه می‌تواند امنیت و آسایش مردم این شهر بزرگ را تأمین کند؟ پولیس به یاری همین کوه‌ها از جان و مال و آبروی شهروندان محترم دفاع می‌کند. اگر شهردار بر اجرای طرح خود اصرار داشته باشد، من استعفا می‌کنم.

فرمانده پولیس در حالی که دست‌های عریانش را در هوا تکان می‌داد، ادامه داد:

- شهردار لابد نمی‌تواند ببیند که این کوه‌ها، مرز ما با بیگانگان است. این کوه‌ها، ما را از دیگران جدا می‌کند و از ما در برابر هر نوع حمله و تهاجم دیگران محافظت می‌کند. بهتر است شهردار، چشم‌هایش را باز کند و چند ورق از تاریخ گرگر را بخواند.

اختلاف شهردار و فرماندار بالا گرفته بود. هر روز سخنرانی‌ها و اجتماعات در گوشه و کنار شهر از جانب دو رقیب سرسخت و قدرتمند برپا می‌شد. سخنران‌ها با بیانات آتشین خود یا از طرح چشم دفاع می‌کردند و یا با آوردن ده‌ها دلیل محکم آن را رد می‌کردند و خطرات آن را برای شهروندان یادآور می‌شدند.

دیگر رقابت شهردار و فرماندار به جاهای یاریکی می‌رسید. شهر گرگر روزی چند بار با تظاهرات و شعارهای خشم‌آلود آنان به خود می‌لرزید؛ انگار زلزله بود که به جان شهر گرگر افتاده بود و رها نمی‌کرد. جمعی به طرفداری از چشم می‌گفتند: - ما در این شهر تنگ‌وتاریک داریم خفه می‌شویم؛ در حالی که دشت‌های صاف و وسیع پشت سر ماست و به آسانی ما را می‌پذیرد.

گروه دیگر به طرفداری از گوش فریاد می‌زدند: - اگر ما زنده هستیم از وجود همین کوه‌هاست. این کوه‌ها ما را از همه مصیبت‌ها حفظ کرده است. پس دلیلی ندارد که ما شهر را گسترش بدهیم. سرانجام تن پوش، فرمانده پولیس گرگر برای نجات شهر، بی‌طرفی اختیار و نقش مصلح را بازی کرد. پس از رفت‌وآمدها و مذاکرات بسیار، موافقت چشم و گوش را برای مذاکره جلب کرد. در آغاز، چشم به این شرط حاضر شد با شهردار صحبت کند که سخنش را بشنود و خود او را نبیند؛ شهردار هم اصرار داشت که حاضر است فرماندار را ببیند اما نمی‌خواهد سختی از او بشنود. اما رفت‌وآمدها و پافشاری‌های تن پوش نظر آنان را تغییر داد.

شهر گرگر جمعیت زیادی داشت که طبق آمار آخرین سرشماری به سه نفر می‌رسید. این سه نفر

یکی مادرزادی کور بود و چشم نام داشت؛ دیگری مادرزادی کر بود و مادرش او را گوش نامیده بود؛ سومی لخت و عور بود و هیچ لباسی در تنش نمی‌ماند، او را تن پوش می‌خواندند. این سه نفر پس از سال‌ها دوری و اختلاف، حالا در اتاق یکی از بلندترین ساختمان‌های گرگر در کنار هم نشسته بودند و مذاکره می‌کردند. آنها گرگر را در میان خود تقسیم کرده بودند و هر کدام به خواست و سلیقه خود حکومت می‌کردند. حالا آمده بودند تا برخی از مسائل مربوط به اداره شهر و مردم را در میان خود هماهنگ کنند.

در آغاز جلسه، شهردار یک لحظه چشم به پنجره که رو به کوه بود دوخت؛ بعد رو به گوش و تن پوش کرد و گفت:

- من سپاه بزرگی می‌بینم که به طرف شهر ما می‌آید، شهر ما در خطر نابودی است.

کر، گوش نداشته خود را به سوی پنجره چرخاند، پس از درنگی با رنگ پریده گفت:

- من صدای همه‌همه جنگجویان و ضرب سم اسپان و اشتران آنان را بر روی سنگ‌ها و ریگ‌ها می‌شنوم. بسیار هم آشکارا می‌شنوم.

تن پوش برخاست، پشت پنجره رفت و به دوردست‌های آن طرف کوه‌ها نگاه کرد؛ سپس به نزد چشم و گوش آمد و با وحشت گفت:

- من لباس‌های فاخرشان را دیدم و خش‌وخش به هم خوردن آنها را هم شنیدم. آنان دامن‌های بلندی پوشیده‌اند که به زمین کشیده می‌شود.

چشم، سرش را به اطراف چرخاند:

- سپاهی که من می‌بینم غرق در سلاح است. دهان اسپ‌هایشان کف کرده و ستوران‌شان از خستگی به ستوه آمده‌اند. پهلوان‌های نامدار جنگی در میان‌شان بسیار زیاد است. پهلوان‌هایی که مانند رستم، هر کدام شهری را با یک دست برمی‌دارند و به زمین می‌زنند. هرچند شهر بزرگی مانند گرگر باشد. همگی شمشیرهای پولادین به کمر بسته‌اند، کلاهخود به سر دارند و از سر تا پایشان غرق در آهن و فولاد است. گوش به سخنان چشم تأمل کرد، قیافه‌اش درهم رفت، رنگش پرید و با لکنت زبان گفت:

- من مطمئنم که شما از سخنان آنان چیزی نمی‌دانید، اما من به خوبی حرف‌های آنان را شنیدم. هم‌اکنون فرمانده آن سپاه یا افراد خودش سخن می‌گوید؛ آری درست است، او می‌گوید: مقصد ما شهر گرگر است. من به شما دستور می‌دهم در همان ساعت اول تمام گرگر را نابود کنید. مردم آن را از دم شمشیر بگذرانید. یک نفر نباید زنده بماند.

گوش ساکت شد و حواس خود را به بیرون متمرکز کرد، بعد گفت:

- فرمانده به سپاهیان می‌گوید گرگر شهری است که در برابر شهر ما ایستاده و شهر ما را از رونق سیاسی و اقتصادی انداخته، ما دیگر آن را تحمل نمی‌کنیم. گرگر باید نابود گردد و برای همیشه از ذهن‌ها فراموش شود.

تن پوش با رنگ پریده و تن لرزان برخاست و گفت:

- پس است دوستان! آنچه شما می‌شنوید و یا می‌بینید، من، هم می‌شنوم و هم می‌بینم. حالا باید کاری بکنیم، تا کی باید نزدیک شدن دشمن را تماشا کنیم؟

چشم و گوش نیز برخاستند. چشم گفت:

- باید خود را نجات بدهیم، ما نجات پیدا کنیم، گرگر نجات یافته است. باید کاری بکنیم که خون مردم ریخته نشود.

گوش لرزید:

- درست است. ما زنده باشیم گرگر را دوباره آزاد می‌کنیم و می‌سازیم.

تن پوش در حالی که به طرف در می‌رفت گفت:

- پس منتظر چه هستید؟ پیش از آنکه سپاه دشمن برسد، باید از شهر خارج شویم.

چشم هم به دنبال او راه افتاد:

- سپاه به دروازه شهر رسیده است؛ دروازه شرقی را بسته‌اند، ما باید هرچه زودتر از دروازه غربی بیرون شویم. گوش هم به دنبال آن دو دويد:

- درست است؛ من هم صدای‌شان را می‌شنوم. من صدای خرد شدن استخوان‌های شهر را می‌شنوم. برویم که خطر رسیده است.

هر سه، شهر را ترک کردند و از دروازه غربی بیرون رفتند. در آن طرف کوه، به روستایی رسیدند. روستایی بزرگ و پر از دارودخت که روی سنگی بنا شده بود. بر روی سنگ گام گذاشتند و داخل روستا شدند. چشم گفت:

- حالا که از خطر رهایی یافتیم، باید اول چیزی بخوریم تا توان خود را باز یابیم. این همه راه آمدیم و گشته شدیم.

گوش سرش را به موافقت تکان داد:

- چقدر هم لاغر شدیم، من صدای به هم خوردن استخوان‌های خودم و شما را می‌شنوم. یک مثقال گوشت





در بدن ما نمانده است. با این وضع ما چگونه می‌توانیم گرگر را از دشمن پس بگیریم؟

تن‌پوش به بدن عریان خودش خیره شد و گفت:  
- بدن من انگار اسکلتی است که لباس‌های زیاد قیمتی  
باید قوت بگیریم تا بتوانیم برای گرگر کاری بکنیم.  
چشم گفت:

- حالا که از خطر نجات یافته‌ایم، فرصت داریم که  
به شکم‌مان برسیم؛ ترس من آن است که آن سپاه  
برسد و این چشم‌های مرا نشانه تیر خود قرار دهد.  
من به خاطر چشم‌هایم فرار کردم.  
گوش لب‌های خود را لیسید:

- من کسی نیستم جز همین گوش‌ها.  
من به خاطر همین گوش‌ها به اینجا  
گریختم.

تن‌پوش که انگار دامنش را جمع می‌کرد، گفت:  
- من می‌دانم آنها برای چه به گرگر حمله کرده‌اند. مردم گشته و برهنه‌ای هستند.  
آنها قصد دامن مرا داشتند، حالا ناچارند با دست خالی بازگردند.  
چشم گفت:

- بیایید از این حرف‌ها بگذریم؛ من مرغ چاقی را می‌بینم که در کوچه روستا  
خرامان خرامان قدم می‌زند.  
تن‌پوش آه از نهاد خود کشید:

- من اگر دنبالش بروم، دامنم به دارودرخت و دیوار بند شده، پاره می‌شود. بهتر است گوش بروم و مرغ را  
بیاورد.  
گوش برخاست:

- من صدای پاهای سنگین آن مرغ را می‌شنوم. خدا کند بتوانم بیاورم.  
گوش خسته و عرق‌ریزان، مرغ را به زمین گذاشت، مرغ نبود، فیل مرغ بود، بزرگ و چاق. مرغ را ریزریز  
کردند. دیگ و هیزمی پیدا کردند و مرغ را روی آتش گذاشتند. دیگ پر شد و سرپوش بزرگ آن به سختی  
گذاشته شد. چند قدم از دیگ فاصله گرفتند. رو به طرف گرگر کردند و ساعتی آرام شدند و تمرکز کردند.  
زمانی طولانی در همان حال ماندند، پاهایشان ورم کرد و توان خود را از دست دادند.  
سرانجام تن‌پوش به نزد دیگ بازگشت و صدا کرد:

- دوستان بیایید که مرغ‌مان آماده خوردن است.  
چشم و گوش هم خود را رساندند. تن‌پوش گفت:

- همه وجود ما گرگر است. شما بگویید چه دیدید و چه شنیدید؟  
چشم اشک‌هایش را سترد:

- چیزهایی که من دیدم در وصف نمی‌گنجد. هرچه من با این چشم‌هایم دیده بودم یا خراب کردند و یا با  
خودشان بردند.

گوش با بغضی در گلو گفت:

- آنچه من شنیدم، خدا کند هیچ گوشی نشنود. آنها بر روی خرابه‌های گرگر می‌خوانند و می‌رقصند و به  
شادی و پایکوبی می‌پردازند. من صدای ساز و آوازشان را می‌شنوم.  
تن‌پوش گفت:

- هرچه شما دیدید یا شنیدید، من، هم دیدم و هم شنیدم.  
بعد سرپوش دیگ را برداشت:

- اما حالا وقت آن است که مرغ را بخوریم و جانی بگیریم.

هر سه به یک‌باره سر خود را به داخل دیگ بردند. دیگ خالی شده بود؛ در ته دیگ چند پاره استخوان سپید  
بدون گوشت، خشکیده بود. هر کدام یک استخوان را برداشتند و به دندان کشیدند. آواز جنگ دندان‌ها  
و استخوان‌ها شنیده می‌شد. به هر نفر، دو پاره استخوان رسید. دست‌ها و لب‌های خود را لیسیدند و تمام  
کردند.

از جایشان که برخاستند، دیگر آن اسکلت‌های استخوانی نبودند. انگار سه فیلی بودند که با احتیاط پای بر  
زمین می‌نهادند؛ مبادا زمین از سنگینی آنان فر برود و بشکافت؛ سه هیولای بزرگ با شمایل آدمی‌زاد، هر  
کدام بزرگ‌تر از کوه‌های اطراف گرگر.

چشم گفت:

- من دست‌های گرگر را می‌بینم که به سوی  
ما دراز شده است و ما را به یاری می‌خواند. از  
بندیدن گرگر فریاد بلند است. این شهر زخمی، ما  
را می‌طلبد. باید به فریادش برسیم و دوباره آن را  
بسازیم.

تن‌پوش سرش را تکان داد و گفت:

- شهر من گرگر را دشمن لخت و عور رها کرده  
است. هرچه داشته، برده. دامن من می‌تواند آن را  
پوشاند. من دامنم را برای شهرم می‌برم.  
این را گفتند و به سوی گرگر به راه افتادند.



داسجا

سال اول، شماره ششم  
میزان ۱۳۹۳



# شهر سه نفره

نگاهی به «داستان شهر گرگر» اثر سیداسحاق شجاعی



عباس آرمان

قلم شجاعی، مرا تکان داد. این داستان را وقتی با دیگر داستان‌های این مرد خدا مقایسه کردم، رد پای مسافرت روحی - روانی نویسنده را یافتیم. و با خواندن این داستان کوتاه، خیال می‌کنم که این تجربه یگانه توانسته است خاری را که سال‌ها بر ذهنم خلیده می‌رفت، بیرون آورده است. با خود گفتم که چه خوب است که این تجربه را با کسانی دیگر که آنها هم به مشکل بشر، یعنی به مشکل خود می‌اندیشند، شریک کنم.

## کمی در مورد شجاعی

سیداسحاق شجاعی، نویسنده‌ای است که با توجه به شواهد مختلف می‌توان او را در زمره نویسندگان متعهد به شمار آورد. نویسنده‌ای که داستان‌نویسی را در راه بازگفت افکار اصلاح‌گرایانه خود به کار برد. از داستان برای اعتراض و انتقاد استفاده کرد و همواره داستان‌هایی نوشت که دردهای مردم را به نمایش می‌گذاشت. دردهای مجاهدین، رنج‌های مهاجرین و زخم‌های جنگ داخلی او را در تمام داستان‌هایش آزار داده و به خود مشغول داشته.

در داستان‌های این نویسنده می‌توان ردیای اصلاح‌طلبی و حمایت از اخلاقیات را به وضوح دید. داستان‌هایی که نیم‌رخ روشن از شخصیت، تفکرات و آرزوهای نویسنده‌شان را به تصویر می‌کشد. دیگر اینکه شجاعی داستان‌نویس، همان شجاعی طلبه است که با جهان‌بینی خاص یک عالم دین، دنیا را نظاره و رصد می‌کند. یک طلبه علوم دینی همواره به امر به معروف و نهی از منکر توجه دارد؛ توجه چه که عادت دارد. حتی اگر روشنفکر قلمداد شود و چند نفری از هم‌شغلانش او را به خاطر دیدگاه‌های ناب‌تری جویانه‌اش نسبت به مردم، مورد نکوهش قرار دهند.

شجاعی در دهه هفتاد به عنوان طلبه‌ای جوان، شمار زیادی داستان کوتاه نوشت و در محافل و مجالس ادبی بی‌شماری هم شرکت کرد. او پیشکسوت داستان‌نویسی مدرن در عالم مهاجرت ایران به حساب می‌آید؛ اما در سالیان بعد به تحقیقات ادبی و فرهنگی روی آورد و سال‌ها از داستان و داستان‌نویسی دور بود.

وقتی یک نویسنده، مدتی طولانی از صحنه آفرینش هنری دور می‌شود، به محض اینکه دوباره به این

«مشکل اصلی بشر، خود بشر است.» نمی‌دانم این مطلب را در کدام کتاب خواندم؛ اما می‌دانم که سال‌ها پیش آن را در جایی دیده‌ام و تا هنوز فراموش نکرده‌ام. این فراموش نکردن به دلیل تأثیر عمیق و خاص آن بر روح من نبوده؛ بلکه ابهامی که در معنای آن موج می‌زند، مسحورم کرده است.

در طول سالیان درازی که آن را گاهی در خودآگاه و گاهی هم در ناخودآگاه خود داشته‌ام، بارها آن را به صورت‌های مختلف تفسیر کرده‌ام تا شاید معنای روشنی از آن بر من آشکار شود؛ مثلاً گفته‌ام که شاید منظور این باشد که نادانی و عدم آگاهی بشر مشکل اصلی او است؛ و یا اینکه کلید حل مشکلات بشر در خودش است و او می‌تواند با استفاده از عقل و توانایی‌های خود مشکل را حل کند.

اما هیچ‌کدام از اینها برآیم قناعت‌بخش نبودند، تا اینکه مجموعه داستانی از سیداسحاق شجاعی، دوست سال‌های جوانی به دستم رسید. داستان‌ها آشنا بودند و اکثر آنها را خوانده بودم. اما در این میان به داستانی برخوردیم که با دیگران متفاوت بود و معلوم می‌شد که اخیراً نوشته شده است. «داستان شهر گرگر» آخرین داستان نوشته‌شده به





وادی بازی می‌گردد، به آسانی می‌توان تغییرات پیش آمده بر تفکر و نگاه او به جهان را از طریق بررسی آثار جدیدش رصد کرد.

درک این تفاوت‌ها می‌تواند کمکی باشد برای توضیح آنچه که در طول زمان بر یک ملت گذشته است؛ چرا که نویسندگان هر سرزمین نماد و نمونه تحولات روحی - روانی جامعه خود به شمار می‌روند؛ به‌ویژه اگر این ملت در دوره پرتلاطمی از زندگی خود قرار داشته باشد.

### داستان شهر گرگر

سید اسحاق شجاعی پس از بازگشت خود به دنیای داستان‌نویسی، داستانی نوشت به نام داستان شهر گرگر که در این فرصت کوتاه می‌خواهم با صحبت کردن در مورد آن، تصویری کوچک از تحولاتی بزرگ را در ذهن و روح مردم این سرزمین باز نمایم.

داستان شهر گرگر، داستان کوتاه نمادین است که در آن انسان‌های ناقص‌الخلقه، بازیگران نقش‌های اصلی آن هستند. گوش شخصیتی است که شنوایی ندارد. چشم شخصیت دیگری است که از نعمت بینایی محروم است؛ و سومین شخصیت نیز تن‌پوش نام دارد که انسانی فقیر و برهنه است.

این شخصیت‌ها در عین حال، مقام‌های عالی‌ه شهر را نیز تصاحب کرده‌اند. چشم، شهردار است و گوش، فرماندار و تن‌پوش هم فرمانده سپاه. این مقامات کور و کر و برهنه، با یکدیگر دچار اختلاف نیز هستند و همواره بر سر مسائل کوچک با یکدیگر گلاویز می‌شوند. مشکل دیگر این شخصیت‌های داستانی، مشکلی همگانی است. آنها دچار توهم هستند و خیال می‌کنند که دشمنان شهر گرگر عزم خود را برای تصرف این شهر جزم کرده و با سپاهی انبوه به سوی آن می‌آیند. در واقع تنها نقطه اشتراک این باشندگان شهر گرگر، توهم آنها است. آنها بر خلاف شعارهایی که می‌دادند، تصمیم می‌گیرند برای نجات جان خود از شهر فرار کنند.

سید اسحاق شجاعی در این داستان از نماد، برای بیان افکار و اندیشه‌های خود سود برده است. دلیل این گرایش به نماد را می‌توان به دو عامل عمده نسبت داد:

اول: نمادگرایی یکی از خصوصیات بارز داستان‌های جناب شجاعی است. او در داستان‌هایی همچون: «آن روز بارانی»، «سپیدارهای گمشده» و «می‌خواهم قاتل خودم را پیدا کنم»، در فضایی سوررئال به چیدن نمادها و حرف‌های پنهان‌شده در پشت آنها اقدام کرده است. البته داستان‌های دیگر او همچون: «آخرین لغزش آدم» و «در حصار شب» نیز از این نمادگرایی بی‌بهره نیستند.

دوم: با وجود آنکه آزادی بیان در کشور ما محترم شمرده می‌شود، اما محتوای این داستان به اندازه‌ای گزنده و دردناک است که نویسنده نتوانسته است در قالب رئال حرف‌های خود را بر زبان آورد.

این گرایش شجاعی به فضاهای غیرواقعی و گوهردار کردن داستان‌هایش همواره به او کمک کرده است که از محیط مهاجرت و رفتارهای کشور میزبان با مهاجرین، انتقادهای سنگینی کرده و در عین حال، تأثیرات حاشیه‌ای شرایط سخت زندگی در مهاجرت و توان‌های روحی - روانی آن را نیز برجسته‌سازی کند. در همه داستان‌هایی که از آنها نام برده شد، نویسنده همچون ناظری ریزبین، معضلات اجتماعی را می‌بیند و مانند روشنفکری منتقد به این مشکلات می‌پردازد تا انگشت‌گذاری و بزرگ‌نمایی او زمینه را برای اصلاح امور فراهم کند.

به هر حال، داستان شهر گرگر در فضایی نمادین بازگو می‌شود؛ اما اوضاع و احوال این شهر خیالی، بر وضعیت فعلی کشور و جامعه ما قابل تطبیق است. جامعه‌ای که به شدت به سمت طبقه‌ای شدن پیش می‌رود؛ به گونه‌ای که شکاف و خطوط جداکننده میان طبقات مختلف، روزبه‌روز پرنرنگ‌تر شده است.

افلاطون جامعه آرمانی خود را به سه طبقه تقسیم کرده بود: طبقه خردمندان، سربازان و مردم. مارکس جامعه نظری خود را متشکل از طبقه کارگر و طبقه سرمایه‌دار می‌دانست. میخلز جامعه انسانی را به دو طبقه تخیه و توده مجزا می‌کرد. اما سید اسحاق شجاعی در داستان شهر گرگر، باشندگان این مرزوبوم را به کوران، کران و فقیران دسته‌بندی می‌کند.

دارای نقص بودن در این داستان، خصوصیت بارز شخصیت‌های آن است. انسان‌هایی که به علل نقص آنها پرداخته نشده است. از نظر نویسنده این علل مهم نیستند، بلکه وضعیت فعلی آنها از اهمیت برخوردار است. فاجعه‌بارتر اینکه این نقص‌ها مکمل یکدیگر هستند و هر گونه فهم متقابل از یکدیگر را ناممکن می‌سازد. شخصیتی به نام گوش، ناشنواست و شخصیتی به نام چشم، از بینایی بهره‌ای ندارد؛ و سومی نیز فقیر است.

تراژدی وقتی به اوج خود می‌رسد که می‌فهمیم این سه از مقامات کلیدی شهر گرگر محسوب می‌شوند. مقاماتی که نقص‌هایشان سبب می‌شود همواره در سوءتفاهم و عدم درک منظور و نیت یکدیگر به سر ببرند. شهرداری که برای دیدن، چشم ندارد؛ فرمانداری که برای شنیدن گوش ندارد؛ و فرمانده سپاهی که از هر نظر فقیر است و بی‌کالا و بی‌مایه. مردم حضور سایه‌مانند و حاشیه‌ای دارند و بر سرنوشت این شهر بی‌تأثیر به نظر می‌رسند.

جامعه‌ای که نویسنده در آن زندگی می‌کند، نیز دارای چنین وضعیتی است. از منظر نویسنده این داستان، جامعه امروزی ما همچون جامعه آرمانی افلاطون سه طبقه دارد. اما این طبقات هر سه حاکم هستند و مردمی در میان آنها وجود ندارد. در حقیقت می‌توان گفت که جامعه مورد نظر شجاعی دو طبقه بیشتر ندارد. همانند جامعه مورد نظر میخلز که از دو طبقه حاکم و محکوم تشکیل شده است. طبقه حاکمی که حضور دارد و بر سرنوشت شهر مؤثر است. طبقه مردمی که گویا اصلاً وجود ندارد و هیچ کاری برای نجات شهر گرگر انجام نمی‌دهد.

نجات شهر گرگر به دست انسان‌هایی ناقص‌الخلقه سپرده شده است که اساساً هیچ راه تفاهمی برایشان قابل تصور نیست. اینها یا کرها هستند که هیچ صدایی را نمی‌شنوند و یا کورها هستند که اشاره کرها را هم نمی‌توانند ببینند؛ و یا عسکرهای پای برهنه هستند که گاهی به سوی کورها می‌دوند و گاهی به سوی کرها. این گونه است که در داستان نمادین شهر گرگر با وضعیتی روبه‌رو هستیم که هیچ امیدی به بهبود حال و احوال مردم وجود ندارد. سید اسحاق شجاعی با نشان دادن چنین دنیایی، عقیده خود را در مورد شرایط اجتماعی جامعه‌اش بیان می‌کند. او که نویسنده‌ای اجتماعی‌نویس است، این بار برخلاف داستان‌های گذشته‌اش که با انتقادی اخلاقی و اصلاح‌گرایانه توأم بود، دیگر نه نصیحتی می‌کند و نه راهی را نشان می‌دهد. داستان شهر گرگر به عنوان تازه‌ترین داستان سید اسحاق شجاعی، پرده از ناامیدی او از بهبود اوضاع جامعه برمی‌دارد.

در این داستان با نویسنده‌ای روبه‌رو هستیم که دیگر انتقاد نمی‌کند تا خطاها را نشان دهد، تا برای آنها راه‌حلی جستجو شود؛ بلکه از وضعیتی می‌گوید که هیچ‌گونه امیدی به اصلاح آن نیست. چرا که ساختار دچار مشکل است و جامعه دچار بدکاری ساختاری است. ناشنوا و نابینا هرگز نمی‌توانند به تفاهمی برسند، چرا که امکان ارتباط میان آنها به هیچ‌وجه وجود ندارد.

آنچه که ذکر کردم را یک بار دیگر با توجه به جمله آغازین این نوشتار مرور می‌کنم. «مشکل اصلی بشر خود بشر است» اشاره دارد به بنیادین بودن این مشکل؛ بدین معنا که موجودیتی به نام بشر و بشر بودن، ساختاری را تعریف می‌کند که این ساختار سرچشمه همه مشکلات اوست. و قابل توجه اینکه گشتن به دنبال راه‌حل و پادزهر و معجون هم بی‌فایده است.

بنابراین تولد بشر و جامعه بشری در ذات خود مولد مشکلاتی است که این موجود به اشتباه تصور می‌کند که این مشکلات خارج از ذات او قرار دارد و بشر می‌تواند آنها را به عنوان دردهایی که عارض شده‌اند، درمان کند.







## گوش فرا بده، اسب کوچك من!

«اندوهم را به چه کس باز گویم؟»

چخوف، سوگواری



خسرو مانی

درشکه به راه می افتد و پیرمرد اندوهگین ناشیانه آن را به جلو می راند. شکایت افسر بلند می شود که: «یاد نداری برانی. از دست راست برو!» ره گذرانی که از جاده می گذرند، نیز دشنامش می دهند. بیش از این توانی ندارد. می خواهد از دردش برای افسر چیزی بگوید. هنگامی که از مرگ پسرش یاد می کند، افسر با بی اعتنایی علت آن را می پرسد. تازه، پیرمرد می خواهد به چگونگی مرگ پسرش بپردازد که دشنام «کسی از تاریکی» مانع می شود. اما پیرمرد، یله کردنی نیست. به سوی افسر روی برمی گرداند، اما می بیند که افسر جشمانش را بسته و خیال گوش کردن ندارد.

دوباره کنار می خانه ای می ایستد و منتظر مسافر می ماند. پس از دو ساعت واندی، سه جوان شاد و مست سوار درشکه می شوند. آهسته می راند و با دشنام های جوانان مسافر مواجه می شود. واکنش تندی نشان نمی دهد. از مرگ پسر نوجوانش به آنها می گوید. برخوردشان سرد است. قصه، هنوز گفته نشده که جوان ها به مقصد می رسند. تنهایی و اندوه.

این بار نظرش به باربری، می افتد و تصمیم می گیرد همه چیز را به او بگوید. باربر نیز می راندش. برمی گردد به حیاط. کنار بخاری کثیفی می نشیند و به افرادی که در خواب اند، نگاه می کند. درشکه چپ جوانی بیدار می شود و آب می خواهد. پیرمرد بی مقدمه از مرگ پسرش سخن می زند. تا می خواهد به چگونگی آن بپردازد، جوان، دوباره به خواب فرو رفته است. برمی گردد به اصطبل، با اسب خودش گپ می زند و هر دو علوفه می خورند. تنهایی خویش را تاب نمی آورد و همه چیز را، سر تا ته، در گوش اسب بازمی گوید.

انتون پاولویچ چخوف، به سال ۱۸۸۶، داستان کوتاهی می نویسد به نام «سوگواری»: داستان درشکه چپ پیری که پسرش را در نتیجه دردی ناگهانی و ناشناخته از دست داده است.

«گرگومیش» و بارش سنگین برف. پیرمرد «بی هیچ حرکتی، بر چوکی خویش نشسته». اسب کوچک پیرمرد «سراپا سفید است و بی حرکت». درشکه چپ «بیش از نان چاشت، از حیاط بیرون آمده» اما هنوز مسافری نیافته است. هنگامی که شامگاه فرا می رسد و هیاهو بیشتر می شود، درشکه چپ با شنیدن صدای مردی به خود می آید. افسری است که می خواهد به جاده ای آشنا برود.





«سوگواری» داستان تنهایی پیرمرد درشکهران است. داستان تنهایی و دلزدگی، داستان عینی‌سازی اندوه و انتقال‌ناپذیری آن. در متن داستان دو گونه تنهایی را می‌توان یافت: نخستین آن، گونه موقت تنهایی است؛ غیاب کوچکی که در نبود مخاطب ایجاد می‌شود، خالی‌گاهی. پیرمرد، دنبال شنونده‌ای است تا تنهایی خود را پر کند. آدم‌ها می‌آیند و می‌روند: نخستین بار افسر به سراغش می‌آید، اما شنونده نیست. تنها به خود می‌اندیشد، به رسیدن به مقصد، به مقصد که رسید، پیرمرد دوباره تنها می‌ماند. سپس نوبت به سه جوان مست می‌رسد، اما هیچ‌کدام حوصله شنیدن قصه پیرمرد را ندارد. دشنام می‌زنند و به ریشش می‌خندند. با این حال، هر چه می‌کنند و می‌گویند، بکنند و بگویند. مهم خالی‌گاهی است که باید پر شود. آنها نیز به مقصد می‌رسند و باز پیرمرد می‌ماند و اسبش و غیاب. دیگر کسی به سراغش نمی‌آید. اینک نوبت اوست. می‌رود به سراغ باربر. باربر وقت ندارد. می‌گوید: «چرا اینجا ایستاده‌ای، برو دیگر!» دوباره تنها می‌شود. اما این بار، انتظار مسافر دیگری را نمی‌کشد. برمی‌گردد به حیاط. درشکه‌چی جوانی را می‌باید که از خواب برخاسته است و آب می‌خواهد. باز خلای تنهایی‌اش پر می‌شود، اما پایا نیست.

خود را تنهای تنها می‌باید. مخاطبی نیست. به یاد اسب خویش می‌افتد. می‌رود تنهایی‌اش را با او پر کند. اسب که نجیب است، کنار نمی‌رود، می‌ایستد و گوش فرا می‌دهد. «نفسش به دست‌های صاحبش می‌خورد؛ گرم و مهربان.»

تنهایی‌های کوتاه پیرمرد، اما، بسنده نیست؛ سطوح کوچکی هستند بر زمینه‌ای پهن: تنهایی جانکاهی که پیرمرد از آن می‌گریزد، غیابی بزرگ، حفره‌ای در روح. از آدم‌ها کمک می‌خواهد. اما آدم‌ها، کمکی نمی‌کنند. تنهایی دایمی پیرمرد، خوره‌ای است که پیرمرد را از درون می‌کاود. از همین روی، به هر چیزی دست می‌زند و به هر کسی رجوع می‌کند تا آن را به فراموشی بسپارد. بدیهی است که چنین کوششی به نتیجه‌ای نرسد: آنهایی که به سراغ پیرمرد می‌آیند، خود در همان غیابی به سر می‌برند که او تجربه‌اش می‌کند. تنها تفاوت در این است: پیرمرد، با مرگ پسرش، از این غیاب آگاه شده است و آنها برعکس.

تنهایی‌های کوتاه پیرمرد چاره‌ای دارند. تنهایی دایمی وی این گونه نیست. پیرمرد از قرار گرفتن در آن حالت می‌ترسد: «در تنهایی جرأت ندارد به پسرش فکر کند، با هر کس می‌تواند درباره او حرف بزند اما فکر کردن به او و پیش خود او را مجسم کردن برایش اندوهناک است.»

تنهایی دایمی درشکه‌چی پیر، گونه‌ای از نوستالژی را نیز در خود دارد. پیرمرد دیگر می‌داند که «خانه» ای ندارد. می‌داند که بودن وی معنایی ندارد. نه این که از اول معنا نداشته است؛ اکنون ندارد. چرا که مرگ به دروازه کسی که باید می‌ماند، کوبیده است. این او بود که باید می‌رفت، نه پسر نوجوانش. پس چرا باید اینجا باشد؟ این را نمی‌داند، اما ناگزیر است بداند که واقعیتی یابوتر از آن نیست که اکنون اینجا است.

«سوگواری» داستان سوگواری بزرگ‌تری هم است؛ داستان فراموشی هستی. آدم‌های این داستان، جز پیرمرد که اینک تکان خورده است، همه آدم‌های روزمره هستند. افسری که سوار درشکه می‌شود، افسری است که فقط چشم‌هایش را می‌بندد. هنگامی که می‌شنود پسر پیرمرد مرده است، چگونگی‌اش را می‌پرسد. اما کافی است حادثه کوچکی رخ بدهد و این مسأله از ذهنش بگریزد.

سه جوان مسافر نیز، هنگامی که از مرگ پسر درشکه‌چی آگاه می‌شوند، تکانی نمی‌خورند. فقط یکی از آن میان که گوزپشت است، آهی می‌کشد و می‌گوید: «ما همه می‌میریم.» اما دوباره متوجه می‌شود که درشکه‌چی کند، می‌راند.

باربر، موقع نمی‌دهد درشکه‌چی به مرگ پسرش اشاره کند. شکم باربر همه زندگی اوست. حالا که زنده است باید چیزی گیر بیارد. وقتی که مرد، مرد.

درشکه‌چی جوان خفته است. بیداری‌اش هم کوتاه‌تر از آن است که چاره دردی شود؛ یا دست‌کم تسلاهی خاطری.

انسان روزمره: نیندیشیدن به هستی و به تبع آن، نیندیشیدن به مرگ. گاهی هم که واکنشی انفعالی نشان می‌دهد، از ته دل نیست، یا برخاسته از آگاهی. فقط متوجه می‌شود. نمی‌اندیشد. پس حادثه کوچکی اتفاق می‌افتد و خاطره‌اش را پاک می‌کند. واقعه، تنها در ذهن یونای درشکه‌ران رخ می‌دهد: او می‌فهمد و دیگران نمی‌فهمند. (۲) حضور او و غیاب دیگران. این غیاب در چهار مخاطب نخستین وجود دارد.

چنین می‌پندارم که اسب پیرمرد کسی جز خود پیرمرد نیست. اسبی صبور که گاهی در زیر برف گم می‌شود، همچنان که پیرمرد، و گاهی کند راه می‌رود، همچون پیرمرد که کندی بارزترین مشخصه‌اش است. در آخر کار نیز، اسب به پیرمرد گوش فرا می‌دهد، همچنان که پیرمرد به نفس‌های گرم او. مخاطب پیرمرد، نیمه دوم پیرمرد است.

یادداشت‌ها:

۱. تمامی نقل قول‌ها از «سوگواری» از منبع زیر ترجمه شده‌اند:

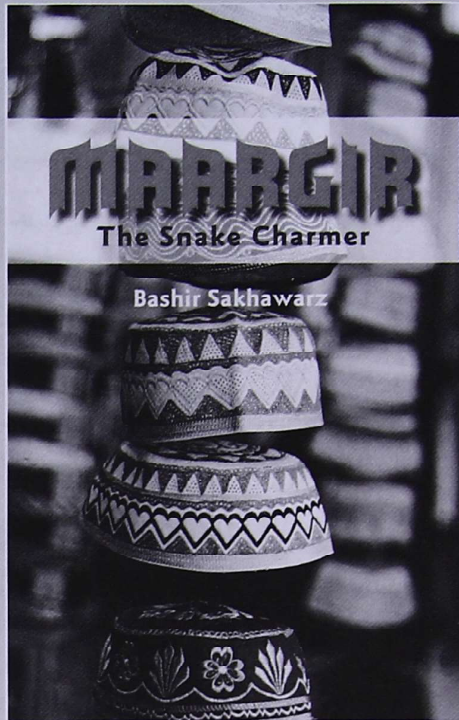
Chekhov, Anton P. (1986), *The Schoolmistress and Other Stories*, Constance Garnett (trans), New York, Ecco.

2. Charles E. May, *Chekhov and the Modern Short Story in Modern Critical Views*: Anton Chekhov, 154.

3. Kataev, V. (2002), *If Only We Could Know! An Interpretation of Chekhov*, H. Pitcher (trans and ed),

Chicago, IL: Ivan R. Dee, p. 271.





## همه مارهای افغانستان

نگاهی به کتاب «مارگیر» اثر انگلیسی بشیر سخاورز



رضا محمدی

کارها و موفقیت‌هایش برای همین جمع بی‌خبر، مدام تکیه دل و باعث افتخار ذهن نوستالژیک است. دیدن بشیر در لندن خیلی آسان نیست. جدا از اینکه او بسیار در سفر است و گرفتار از شهری به شهری و کشوری به کشوری، بسیار هم پرکار است. یا می‌نویسد یا ترجمه می‌کند و یا سخنرانی و شعرخوانی دارد، آن هم در مجالسی که معمولاً محل گذر افغان‌ها نیست. از طرفی سال‌های دوری و مهاجری او از افغان‌ها، کمی او را بدبین ساخته است. برای آدم بی‌ملاحظه و شاعر مسلکی مثل من البته که خیلی مراقبت در گفتار سخت است، اما به هر صورت سخت نیز دوستش می‌دارم چرا که گشاینده راهی است که به سختی باز شده است و حالا مثل من بسیاری در آن با افتخار می‌پرند.

در لندن، اولین بار او را در محفل رونمایی کتابش دیدم، کتابی درباره طرزی و سراج‌الخبار. کمی هم به عادت مألوف خودنمایانه سر انتقاد گرفتم. بعد، کتاب «کشتگان جاده تاریک» را دیدم. ترجمه بی‌نظیری از شعرهای فیض احمد فیض، شاعر پاکستانی را که از اردو به فارسی درآورده بود. همین گونه، داستان و شعر و ترجمه و تحقیق بود که به صورت رشک‌برانگیزی از او منتشر می‌شد. تا تبلی مثل من بخواهد درباره یکی صحبت کند، دیگری از اولی بهتر منتشر می‌شد. تنها می‌شد در این سال‌ها نشست و از دور او را ستایش کرد.

آخرین اینها رمان مارگیر بود به انگلیسی و حالا تقریباً سالی است که من و این کتاب همراهیم تا درباره‌اش چیزی بنویسم، که البته نوشتن درباره آثار بشیر سخت است. چرا که خود بشیر سخت است. تا خود بشیر را شناسی و درک و دریافت او را و حس‌وهوای او را شناسی، نوشتن درباره نوشته‌هایش به راستی سخت است.

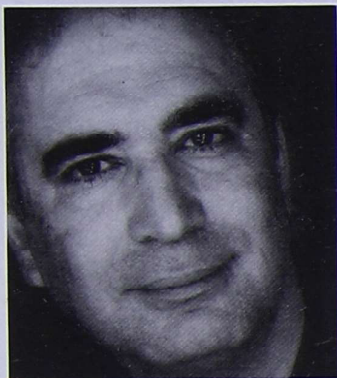
رمان مارگیر، قصه قصه‌های افغانستان است. روایتی ظاهراً خطی اما پیچیده، ساده اما به نحوی جدی سمبلیک. مارگیر، در پست‌وهای حافظه، روایت دیگری از الهه مارگیر مینوسی است؛ الهه‌ای با دامنی

دکتر بشیر سخاورز را اولین بار در کابل دیدم. من جوانی تازه به وطن برگشته بودم و او نویسنده‌ای که در سازمان ملل متحد کار می‌کرد. دید من و هم‌نسلانم به اندازه منطقه‌ای بود که به سختی از آن شناخت داشتیم و او از وسعتی بزرگ‌تر با ما حرف می‌زد. با او مثل هر نویسنده دیگری بسیار زود انس گرفتم. اما دیدار دوم ما سال‌ها طول کشید.

در اروپا، دو نوع از نویسندگان مهاجر زندگی می‌کنند. عده‌ای که با نوستالژی وطن زندگی می‌کنند و در هزارتوی غربت، معمولاً با هم‌وطنان معدودشان زانوی غم به بغل گرفته، زندگی می‌کنند. فقط خاص افغان‌ها هم نیست. ایرانی‌ها، عراقی‌ها، کردها و خلاصه همه مهاجرین همین گونه‌اند؛ یا عده معدودی که از این سایه بیرون می‌شوند و می‌خواهند خودشان را به جامعه جدید اثبات کنند. بشیر سخاورز از نوع دوم است، جزو معدود نویسندگانی که در بین اجتماع افغانی کم‌ظاهر می‌شود و طبیعتاً زیاد پراوازه نیست؛ اما خبر







بشیر سخاویز

**رمان مارگیر، قصه قصه‌های افغانستان است. روایتی ظاهراً خطی اما پیچیده، ساده اما به نحوی جدی سمبلیک، مارگیر، در پستوهای حافظه، روایت دیگری از الهه مارگیر مینوسی است؛ الهه‌ای با دامنی زره‌پوش و تاجی رازآمیز بر سر و دو مار سیاه و سفید در دو دست که در دخمه‌های تاریک و پرخم‌ویج به دنبال مار و در حقیقت مبارزه با شر و بدی است.**

«تو طمع داری که او را بی جفا بسته داری در وقار و در وفا هر خسی را این تنی کی رسد موسی‌ای باید که اژدها کشد صد هزاران خلق ز اژدهای او در هزیمت کشته شد از رای او»

مار، از طرفی نماد حیات هم هست. مارگیر کسی است که حیات را می‌گیرد. در همه دواخانه‌ها و کلا علم طب، زندگی را به ماری تشبیه کرده‌اند. قصه بشیر سخاویز که قصه از بین رفتن حیات چند نسل انسان افغانی است، می‌خواهد پرده از راز مارگیری بردارد که در تمام این سال‌ها به شکار حیات نسل‌های مختلف افغانی مشغول بوده؛ و از طرفی، مارگیر در تفسیر صورت فلکی نماد نجات است. مارگیر به معنی متضادی دیگر، نماد کاوه آهنگر است. کسی که مارهای آدم‌خوار را از شانه‌های خشمگین پادشاه عرب‌نژاد بامیان معدوم می‌کند و جان بسیاری را بازمی‌ستاند. این امید همیشه در نوشته‌ها، شعرها و بالاخره حالا در داستان بشیر سخاویز، نویسنده پرکار و دوست‌داشتنی ما در عین تلخی دیده می‌شود.

زره‌پوش و تاجی رازآمیز بر سر و دو مار سیاه و سفید در دو دست که در دخمه‌های تاریک و پرخم‌ویج به دنبال مار و در حقیقت مبارزه با شر و بدی است. کارل گوستاو یونگ در تحلیل زرتشت نیچه، که اتفاقاً زرتشت هم قصه‌ای از افغانستان است، درباره مارگیری حرف می‌زند که اژدهایی را پس از شکار، زیر پا می‌گیرد؛ اما تصور اژدها همیشه با او هست؛ چرا که در حقیقت این اژدهاست که همیشه پیروز است و قدرت‌مندتر نه آدمی. قصه جنگ درازدامن افغانستان به نحوی قصه همان اژدها و مارگیر است. اژدهایی که بارها زیر پا می‌شود اما باز بر جان شکارچی‌اش چنبر می‌زند و او را کامکان می‌فشارد. به روایتی سمبلیک، قصه کشوری که هر بار برای دفع بلایا، اژدهایی را به زیر می‌آورد یا انقلاب یا تغییر کلی صورت جامعه؛ و هر بار که تصور می‌شود اژدها شکست خورده، باز خود را مثل ژرژ قذیفی در چنگال اژدها و در تقلا با او دچار می‌بیند. سرگذشت نمادین جامعه مورد نظر نویسنده و چه‌بسا به قول یونگ در «کتاب سرخ» سرنوشت بشر سراسر کوششی است برای رهایی یافتن از قدرت درهم‌شکننده اژدها.

کتاب مارگیر، قصه‌ای از دو روایت یا دو نسخه یک روایت احتمالی از یک سرنوشت است. دقیقاً مثل همان روایت مثالی یانگ و یین، دو گل بادام درهم‌تنیده سیاه و سفید که یک دایره سرنوشت را می‌سازند. اگر به هر دو نماد تقابل اند، اما هیچ کدام بالذات بد نیستند. هر دو مکمل هم و به نحوی دو نسخه از یک سرنوشت‌اند. مثل دو برادر داستان مارگیر که هر کدام پس از دلسردی از مارگیر به طرف سرنوشتی می‌روند که از روایت مارگیر منشأ گرفته است. برادر بیمار را نه مارگیر، که داکتری شفا می‌دهد. این‌گونه شکاف بزرگ بین دنیای قدیم سنت و مدرنیته جدید آغاز می‌شود. هر دو برادر در دنیای جدید به دنبال راهی می‌روند که این دنیای جدید به رویشان باز کرده است. یکی روشنفکر و شاعر چپ و سوسیالیست می‌شود و دیگری راست و مسلمان و مجاهد و سرانجام پس از سفری طولانی در سرنوشت، هر دو سرخورده قصد رجعت دارند. اما به پشت سر راهی نیست. حمید، برادر شاعر و سوسیالیست، در سرانجام می‌بیند که چقدر دنیای ذهن او از دنیای واقع دور بوده است و به قول نزار قبانی، همه عمر به دنبال رشته‌ای از دود سرگردان بوده. رحمت، برادر مجاهدش نیز درمی‌یابد که در چارمیخ ذهن به نسخه دیگری اسیر بوده؛ «در چنبریم هر دو ولی هیچ‌کاره‌ایم». او هم سرخورده می‌شود وقتی می‌بیند ملاریانی، آن روحانی مثالی پاک‌نفس، در صحبت مال و منال کمک به «جهاد» افغانستان، آدم دیگری می‌شود.

نویسنده در تمام کتاب سعی کرده بی‌طرف باشد. به عنوان نویسنده‌ای که کودکی شیرینش را در بهترین دوره تاریخ شهری افغانستان سپری کرده و بعد شهر به شهر همه دنیا را درنور دیده و حالا نویسنده‌ای جهانی و جهان‌وطن شده، به سراغ کشورش آمده تا راوی قصه شکفت و سرنوشت پیچیده آن باشد. به سؤالی پاسخ دهد که در طی این سال‌ها هر اهل فکری از خودش پرسیده است. به راستی چطور ماجرای افغانستان به این هزارتوی تاریک رسید؟

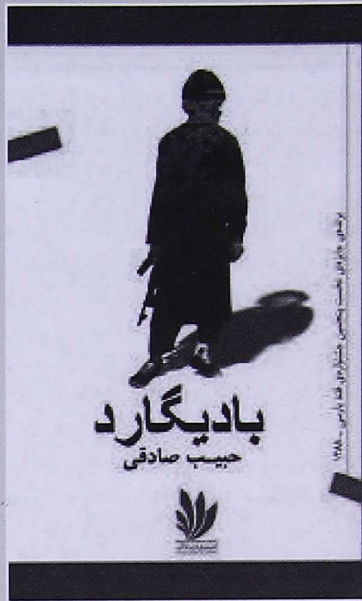
تقریباً همه نویسندگان افغانستان چه در داخل و چه در خارج در کنار اهل سیاست و کیاست به سراغ این راز آمده‌اند و تقریباً هر کدام با جوابی ولو گنگ به بازار صحبت نمایان شده‌اند. روایت بشیر سخاویز، شاید یکی از خواندنی‌ترین و زیباترین‌ها باشد. هم قصه عشق را دارد، هم قصه بی‌خیالی و سرخوردگی و لایق‌دی نسل‌های مختلف را. چرا که او هم در مقام نویسنده و هم در مقام کارمند سازمان ملل متحد، بارها به افغانستان از نماهای مختلف دیده است. شخصیت‌های داستان او اگرچه برداشت‌های تازه‌ای از ریشه‌های این راز ندارند، آنها هم به همین نکته رسیده‌اند که خیلی از مردم رسیده‌اند، اما چه‌بسا کمتر توان گفتن داشته‌اند. اینکه «خودفروختگی» رهبران و سردمداران افغانستان، حرف‌شنوی و تن‌دادگی‌شان در مقابل دولت‌ها و سازمان‌های مختلف، آلودگی به فساد مالی و فساد اخلاقی و عروسک‌های بازی کشورهای بیگانه شدن این رهبران، مثل «حمید» و «رحمت» را هم ناامید می‌سازد و اما دیگر راهی برای بازگشت نیست.

در اساطیر یونان، هراکلیس در مبارزه‌اش با مار بزرگی که نه سر دارد، در غاری تاریک گرفتار می‌شود؛ و می‌فهمد که اگر تا آخر مبارزه نکند، کشته می‌شود. اما همه نقش‌های تاریخی مثل هراکلیس با موفقیت از این مبارزه برنمی‌گردند. خیلی‌ها در بین راه حتی با زدن هشت سر مار، نفسشان می‌برد و می‌خواهند برگردند؛ اما از هر سر بریده‌شده سه سر تازه بیرون می‌آید. رحمت، پس از سال‌ها مبارزه در بین این سرهای تازه دیگر دوام نمی‌آورد. عین اسطوره را در فارسی هم داریم و در فارسی، تنها فراانسان‌ها توانسته‌اند از پس اژدهای هفت‌سر بیرون شوند.

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، در دفتر سوم مثنوی معنوی نیز از مارگیری حکایت می‌کند که برای گرفتن مار به بلندی‌های سرد کوهستانی می‌رود. در آنجا به ناگاه با اژدهایی مرده مواجه می‌شود، با تفاخر اژدها را با خود به سوی شهر بغداد می‌آورد که بگوید خودش آن را شکار کرده است. آفتاب سوزان شهر که کم‌کم بدن اژدها را گرم می‌کند، او دوباره زنده می‌شود و شهر را به خاک و خون می‌کشد. دقیقاً قصه قهرمانان داستان افغانستان، هر کدام از سفر کنج‌کاوانه‌شان با اژدهایی به شهر بازگشته‌اند. یکی اژدهایی از شرق آورده است یکی از غرب.

حکایت مارگیر مولانای بلخ، با این ایبات به پایان می‌رسد:





# روایت پوستاندازی يك بادیگارد

نگاهی به مجموعه داستان «بادیگارد» اثر حبیب صادقی



آیت دولت‌شاه

«فال‌گوش» و «و ماها تمام گرد و خاک زمین را به آسمان می‌بردیم» اشاره کرد. در داستان فال‌گوش، برای راوی که دختری جوان است، خواستگار آمده و از آنجایی که راوی نمی‌تواند جواب پدرش را به خواستگار حدس بزند، طبق باورهای رایج در حیطه زبان فارسی، از خانه بیرون می‌رود و تصمیم می‌گیرد با فال‌گوش ایستادن و شنیدن اولین حرفی که از مردم می‌شنود، جواب پدرش را به خواستگار حدس بزند. در داستان «و ماها تمام گرد و خاک زمین را به آسمان می‌بردیم» باز هم نویسنده به سراغ یک رسم قدیمی و آیین بزکشی روی آورده است. چیزی که این دو داستان را از بقیه داستان‌های این مجموعه متمایز می‌کند، حضور زندگی و بعد پیدا کردن داستان‌ها است. در بقیه داستان‌ها، فضای بحران‌زده کشور افغانستان چنان بر روایت‌ها سیطره پیدا کرده که مخاطب را دچار دلزدگی از این همه تلخی و خشونت و نابه‌سامانی می‌کند. اکثر داستان‌های این مجموعه از نبود عمل داستانی و کنش و تغییر موقعیت به عنوان یک اصل اساسی در پیشبرد داستان و خلق موقعیت داستانی رنج می‌برند. بسیاری از داستان‌های این مجموعه در نقطه شروع بسیار خوب شروع می‌کنند اما جایی که الزامات داستانی، فضا را به سمت اکت و حرکت سوق می‌دهند، نویسنده با تغییر رویکرد و روی آوردن به فضای ذهنی و وارد کردن اجباری جنگ به عنوان یک نقطه پایانی، مانع رسیدن داستان‌ها به اوج داستانی می‌شود. اگر بخواهیم از منظر کنش داستانی، این مجموعه را مورد بررسی قرار دهیم، داستان‌های «و ماها تمام گرد و خاک زمین را به آسمان می‌بردیم»، «بیگ بابه» و «فال‌گوش» داستان‌هایی به مراتب ساخت‌مندتر و محکم‌تری به حساب می‌آیند. کنش و تغییر موقعیت در داستان‌ها لزوماً اتفاقی عینی و بیرونی و جغرافیایی نیست. تغییر موقعیت در داستان‌ها در واقع همان

«بادیگارد» عنوان مجموعه داستانی از نویسنده افغانی «حبیب صادقی» است که توسط انتشارات تاک در سال ۱۳۹۰ در کابل چاپ شده است. این مجموعه داستان در برگیرنده ده داستان کوتاه است که با محوریت جنگ‌های داخلی افغانستان شکل گرفته‌اند. داستان‌ها به حواشی جنگ به عنوان یک موتیف تکرارشونده می‌پردازند و شخصیت‌های داستان‌ها عموم درگیر با سیاهی و درد و رنجی هستند که مستقیم یا غیرمستقیم حاصل این شرایط و روزگار بحران‌زده کشور افغانستان است. به طور کلی این مجموعه را باید زیرمجموعه داستان‌های جنگی و داستان‌های روستایی به حساب آورد. این مجموعه داستان در کنار این بحران‌ها، در پس‌زمینه، دست به واکاوی بعضی رسوم و باورهای موجود در افغانستان پرداخته. برای نمونه می‌توان به داستان‌های



داستان‌های این مجموعه انگار در ناکجاآبادی در دورافتاده‌ترین روستاهای افغانستان اتفاق می‌افتد و زندگی در آنها جریان ندارد. نگاهی که نویسنده به جامعه افغانستان و جنگ‌های داخلی و درگیری‌های قومی دارد، از حد همان نگاه هالیوودی و سیاه و سفید دیدن آدم‌ها و شرایط فراتر نمی‌رود.



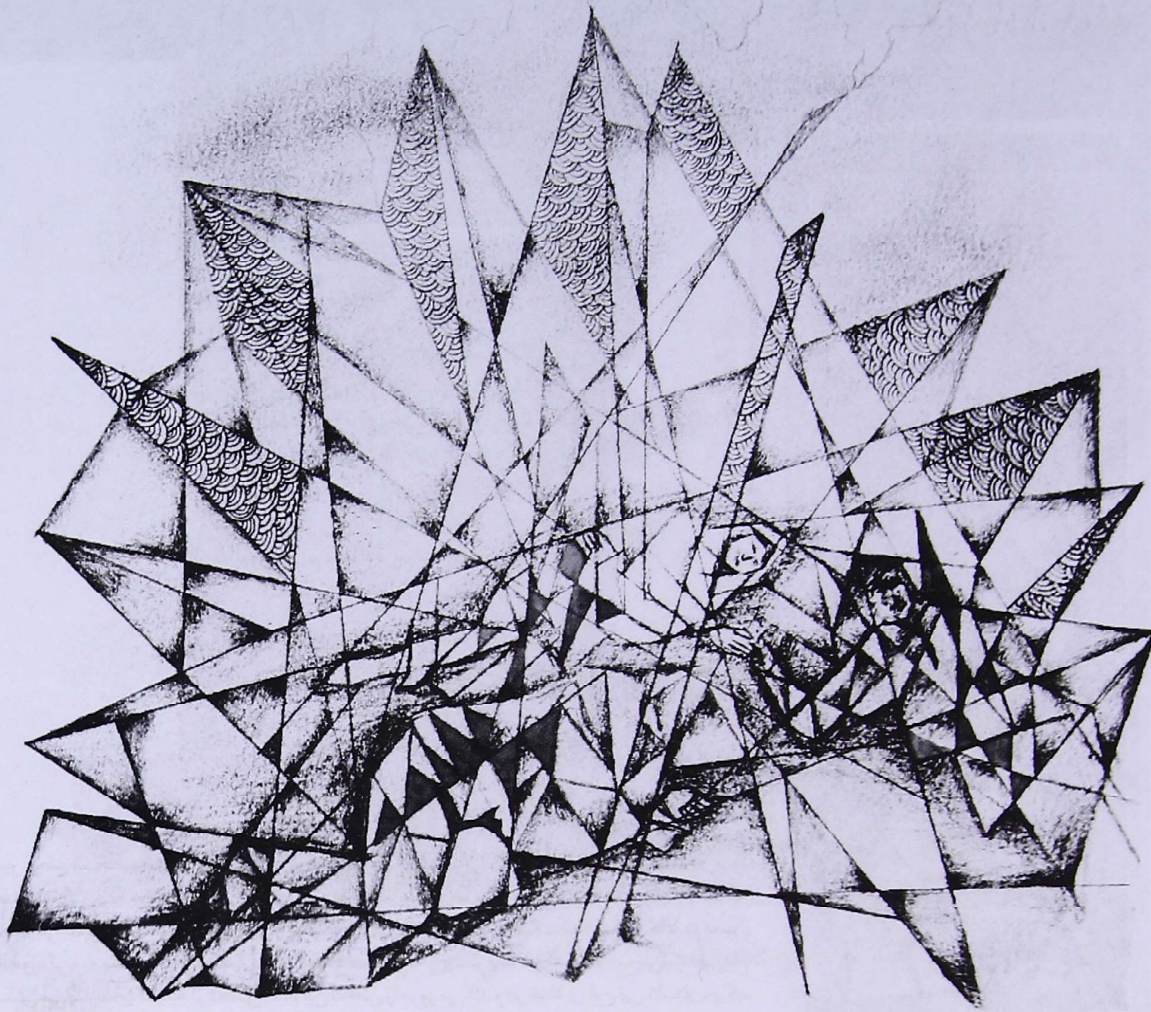
تغییر موضع شخصیت‌ها است نسبت به رویدادها و جهان داستانی. برای روشن شدن این بحث می‌شود داستان «بیگ باب» نمونه خوبی از این تغییر موضع است. بیگ باب، پیرمردی له‌شده و تحقیر شده است که گذشته درخشانی داشته و با پشت‌پازدن به تمام افتخارات خانوادگی، وارد جنگ شده است و حالا در سنین سالخوردگی، به مضحکه دست کسانی تبدیل شده است که او را بیشتر یک دیوانه به حساب می‌آورند و مدام دستش می‌اندازند. بیگ باب در ذهنش مدام این تناقض را مرور می‌کند و در نقطه‌ای اوج این داستان، بیگ باب به یکباره تمام این پندها را کنار زده و شروع به فحاشی به سرکرده گروه می‌کند. این اتفاق با اینکه به مرگ بیگ باب ختم می‌شود، اما نشان از یک تحول درونی و یک بیرون آمدن از حصار را نشان می‌دهد. در داستان‌های «و ماها تمام گرد و خاک زمین را به آسمان می‌بردیم» و «فال گوش» هم به نوعی این تغییر موقعیت و ایجاد یک موقعیت تازه را می‌توانیم ببینیم.

از آنجایی که داستان‌های این مجموعه عموماً دغدغه زبان دارند و با توجه به تخطیه‌های روایی و نشانه‌هایی که در سراسر داستان‌ها گنجانده شده، می‌شود این گونه برداشت کرد که نویسنده در این مجموعه نگاهی ساختارگرایانه دارد و عمده تلاش نویسنده در ایجاد بستری بوده که بتواند بازی‌های زبانی و نشانه‌ای‌اش را در آنها به نمایش بگذارد. البته به نظر می‌رسد که داستان‌ها بیشترین لطمه را هم از این نگاه و افراط در زبان‌آوری و زبان‌گرایی خورده است. داستان‌های این مجموعه داستان همگی، به جز داستان «بیگ باب» جزء ژانر واقع‌گرای مدرن قرار می‌گیرند. داستان «بیگ باب» از این منظر که روایت بعد از مرگ راوی، برای لحظه‌ای ادامه پیدا می‌کند، از منطق واقع‌گرایی مدرن خارج می‌شود و در ژانر داستان‌های شگفت‌قرار می‌گیرد. شگفت به این معنی که با تجربه زیستی ما همخوانی ندارد و امکان وقوع در عالم واقع هم ندارد. داستان‌های این مجموعه به طور کلی دارای تعلیق و کشش مناسبی هستند و با وجود زبان پیچیده آنها، مخاطب را تا نقطه پایان همراه خودشان می‌کشاند. داستان «بدکار» یکی از پرکشش‌ترین داستان‌های این مجموعه است؛ اما در نهایت این داستان مسیر درستی را طی نمی‌کند و با وانهادن خط اصلی داستان، در دام محافظه‌کاری می‌افتد و رو به مانیفست اخلاقی دادن می‌آورد. این داستان اگر مسیر اولیه و خط ابتدایی داستان را ادامه می‌داد بی‌شک یکی از بهترین داستان‌های این مجموعه به حساب می‌آمد.

در کنار همه این بحث و نظرها، چیزی که بیش از اندازه مخاطب را آزار می‌دهد، جای خالی قضاها و زندگی امروزی جامعه افغانستان است. جامعه‌ای که رفته‌رفته در حال پوست‌انداختن و تغییر است. داستان‌های این مجموعه انگار در ناکجاآبادی در دورافتاده‌ترین روستاهای افغانستان اتفاق می‌افتد و زندگی در آنها جریان ندارد. نگاهی که نویسنده به جامعه افغانستان و جنگ‌های داخلی و درگیری‌های قومی دارد، از حد همان نگاه هالیوودی و سیاه و سفید دیدن آدم‌ها و شرایط فراتر نمی‌رود. با توجه به توانایی نویسندگان افغان در پرداخت داستانی، به نظر وقت آن رسیده است که جامعه افغانستان را از زاویه‌ای خصوصی‌تر و عینی‌تر و منصفانه‌تر مورد کاوش قرار داد. جایی که این همه سیاهی هست، بی‌شک لکه‌های سفیدی هم وجود دارد.

داستان «بیگ باب» از این منظر که روایت بعد از مرگ راوی، برای لحظه‌ای ادامه پیدا می‌کند، از منطق واقع‌گرایی مدرن خارج می‌شود و در ژانر داستان‌های شگفت‌قرار می‌گیرد. شگفت به این معنی که با تجربه زیستی ما همخوانی ندارد و امکان وقوع در عالم واقع هم ندارد.





## ظهر عاشورا

یاران امام حسین و خیمه‌ها، طرف کوه و سربازان عمر سعد پشت به دریا، صف بسته بودند. عمر سعد اسبش را بالا و پایین حرکت داده، شمشیری را بالای سرش می‌چرخاند. چند نفر، مابین دو سپاه روی علف‌های حیطة، خاک و رنگ سرخ می‌پاشیدند. ظهر عاشورا نزدیک می‌شد. میان‌سال‌ترها روی دامنه‌های کوه و جوان‌ترها بالای درخت‌ها منتظر واقعه نشسته بودند. صدای شیون زن‌ها از پشت دیوار حیطة می‌آمد. لباس رزم علی‌اکبر نرسیده بود و میان جمعیت نشسته بود. عمر سعد به ساعتش نگاه کرد و دستور حمله به خیمه‌های امام حسین را صادر کرد. اسبش شیهه کشید و میل کرد. شمشیر از دست عمر سعد افتاد. علی‌اکبر از میان جمعیت یاعلی گفته دويد، شمشیر را از زمین برداشت و به دست عمر سعد داد.

## نان و جنگ

از سر دسترخوان که برخاستیم، هنوز بوی جنین مادرم آنجا بود. باد در خرمن می‌زد و گندم می‌شد که صداها رسیدند و هنوز در زمین نشده بودند که انفجار از زمین برخاست. دهقان‌ها گریختند و دانه‌های گندم در زمین لغزیدند. دهقان‌ها که برگشتند، خرمن‌ها ایستاده بودند و در قله هر کدام دو پای، از سر سینه تا مج، پای‌ها به آسمان قیام کرده بودند و خون از مادگی زنی که تا به ناف وسعت یافته بود، در گندم می‌شد.



حبیب صادقی

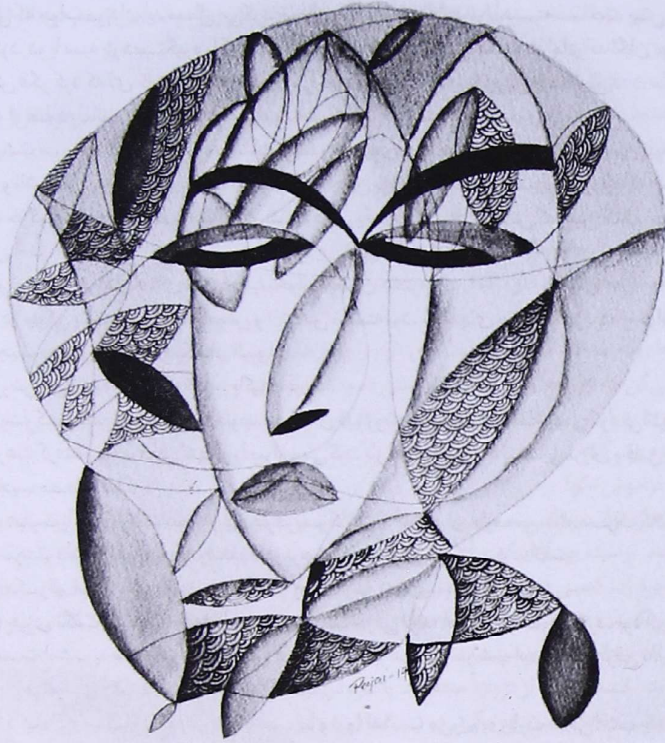




# فراموش



عباس آرمان



- آخرش همی گپ اس. ای کار غیرقانون اس.  
داکتر صاحب چی می ترسه. نمی کد. با همی رقم  
گریان ها قناعتش ره گرفتم. گفتم که دختر خواهر  
اس. مظلوم اس. در به در اس. باید چاره اش شود.  
و مامازن خیره به چشمان او نگاه کرده و ادامه داده  
بود:

- درد تو ره مه خوب می فهمم دختر خواهر! اگه از  
دستم پره بود، خودم پیسه ره می دادم تا از درد تو  
کم شوه.

دختر دید که مامازن به چشم های خود اشک  
آورده، سکوت کرد. هردو از خانه برآمدند. مادرش  
پشت سر خود را نگاه کرد و گفت:  
- دیگه دفعه بخیر باعزت ازی دروازه می برآیم، غم  
نخور دخترم!

و در تمام سرک هایی که آنها را به دهمزگ  
می رساند، مادرش از خامی داماد نو حرف زد. داماد  
نو کم بین هم بود. یک مرد دراز اندام فاکولته پاس  
بی کار و بی نماز. مادرش خوشحال بود از اینکه  
داماد نو، مسلمان صد فیصد نیست. به کلام است

- دخترم کلام خدا ره فراموش نکنی آ!  
و او کوشش کرده بود فراموش نکند؛ حتی تا وقتی که رفته و به موتر سفید سوار شده بود، آن را زیر لب  
زمزمه می کرد.

- امن یجیب المضطر اذا دعاه و یکشف السوا! امن یجیب...

مادرش هر وقت می ترسید، این دعا را می خواند؛ مثل شبی که در دشت می دویدند به طرف کابل. صدای  
مادر بلند بود؛ فریاد می زد، می دوید و امن یجیب می خواند.

موتر حرکت کرده بود. دختر، مادرش را دیده بود که آن سوی سرک ایستاده و دست هایش به طرف آسمان  
بلند است. چراغ های روشن سرک دارالامان، مادرش را با خود برده بود و قطار درختک های میان سرک را  
پیش چشمش آورده بود؛ که به سرعت از بیخ گوش او تیر می شدند.

دختر می دانست که وقتی به موتر سفید رنگ بالا شده؛ مادر برایش دعا کرده و از خدا خواسته تا او را از این  
سفر شبانه و نامعلوم با خبر به خانه بازگرداند.

مرد راننده هیچ حرفی نزده و در سکوت موتر را به پیش رانده بود. دختر نگاهش را به آینه خیره ساخته بود  
تا چهره مرد امشبش را ببیند. چهره مرد شبیه شبیش را. می دانست که در شب های شنبه چندان طالع مند  
نیست، اما چاره ای نداشت؛ باید پول را تیار می کرد تا مامازن پرده اش را می کرد. آبرویش را پیش داماد نو،  
می خرید. مادرش گفته بود:

- یک خیاط کاردان اس، از هندوستان آمده. می ره. اگه تا آخر ماه پیسه ره پیدا کنین، چاره پرده تان می شه.  
دختر نا آرام شده بود. دامن مامازن را گرفته و گریه کرده بود.

- پیسه ما کم اس؛ اما تو یک ثواب دست کو.  
این را مادرش به مامازن گفته بود؛ وقتی که گریه های او را دیده بود. اما زن سرش را تکان داده و گفته بود:





و به کردار نه.

- گناه نداره دخترم. هیچ گناه نداره. کم خدا آدم اس. بگذار که کار ما بشوه، باز خودم ازش طلاق ره می گیرم. نماز نمی خوانه، خداناشناس اس. نمی گذارم که دختر، زیر لنگ یک بی خدا حیف شوه. طلاق ره می گیرم.

- باز آسوده خواد شدم.

این را خودش زیر لب زمزمه کرد. صدایش می لرزید.

مادرش جواب او را نداده بود: فقط گفته بود:

- نباید چیزی بفامه و گرنه از دست می ره!

داماد هم مثل مرد شبیه شب چهارشنبه و نرم خوی و کم گوی بود. می آمد، می نشست، جای می خورد و می رفت. دختر از این داماد فقط همین را دیده بود و پس. شب هایی هم که می ماند یا در حویلی می خوابید و یا در تاریکی خانه می خزید و دختر را می ترساند.

دختر هر چه کوشش کرد روی او را در آینه ببیند، نتوانست؛ آینه تاریک بود. مرد شبیه شب سرش را میان شانه های خود فروبرده بود. ریش هایش از دو طرف رویش برآمده و مثل پشم های گوسفند معلوم می شد. سر کلان، ریش های دراز، شانه پُرپر و آینه تاریک، او را می ترساند.

مادرش وقتی موتر سفید را دیده بود که پیش پای دختر آرام کرده است: تسبیحش را دانه انداز کرده و جوره باقی مانده را بوسیده بود. دختر تکان سر مادرش را دید، حرکت کرد به طرف دروازه عقب موتر. دستگیره را کشید. دروازه باز شد. وقتی می نشست مادرش را دید که آن سوی سرک ایستاده است. قد مادر خمیده نبود. او استوار ایستاده بود. موتر که حرکت کرده بود، چند گامی بدرقه شان کرده بود. او را، موتر سفید را و راننده ای را که خاموش بود و هیچ حرفی نمی زد؛ اما دختر باید چیزی می گفت. باید صدای مرد امشبش را می شنید. مادر گفته بود:

- اگر ناجوان باشه، صدایش غور می شه! صدایش که غور شد تو خوده دل بد بینداز تا موتره ایستاد کنه. وقتی از موتر برآمدی، مه هم به طرفت می آیم و زود خوده به تو می رسانم.

اما امشب نتوانسته بود که صدای مرد راننده را بشنود. نتوانسته بود حتی چیزی پرسان کند تا مرد صدای خود را بکشد. گویا مرد با پنجه هایی که از پشت گردنش بیرون می آمد، گلوی او را گرفته و فشار داده بود. نفسش را دست های قوی مرد، بندانداخته بودند و صدایش بریده بود و نبرآمده بود از گلویش.

مادر گفت:

- کم مانده دخترم! چند شب دیگر هم طاقت کو، پُره می شه بخیر.

و خندیده بود. پول ها را که شمار کرده بود، زیر تشک گذاشته و با رانش روی آن فشار آورده بود.

- کم مانده پُره شوه. پُره می شه دخترم. آسوده باش دیگه! نیک بخت می شی. نمی گذارم که بخت به سر بغلته جان مادر!

دختر نمی خواست به موتر بالا شود. دلش گواهی نادرست می داد. پایش پیش نمی رفت. این موتر یک رقم بود. رنگش یک رقم بود. صدای ماشینش یک رقم بود. یک رقم که او را ترسانده بود. قلبش را تکان داده بود. موتر از موترهای دیگر پخش تر معلوم می شد. هوایش تاریک تر بود. هیچ روشنی ای مابینش شعاع نمی انداخت. اما وقتی به سوی مادرش نگاه کرد. او را مصروف تسبیح یافت. مادر استخاره انداخته بود. تا وقتی که جواب می داد باید معطل می کرد. معطل هم کرد. قدم هایش را آهسته ساخت. پیش دروازه، مکث کرد. دو یا سه بار دستگیره را کشید. دروازه که باز شد، چشمش افتاد به سر مادر که تکان می خورد. با خودش فکر کرد که ای کاش سر مادر تکان نمی خورد و به کومه های چقورش خنده نمی افتاد. مادر که با خنده به او اشاره رسانده بود، همان جا مانده و دختر به موتر بالا شده بود.

چوکی پشت سر، نمناک به نظر می آمد. شاید تر شده بود. بوی می داد داخل موتر. اما بوی بدی نبود. بوی عجیب و ناشناس بود برای او. تا حالا به موتری که چنین بویی بدهد، سوار نشده بود. دروازه که بسته شد، موتر که حرکت کرد، صدای طیر موتر را که شنید، دلش یکباره پایین افتاد. دلش که پایین افتاد، حرف مادر به یادش آمد:

- دخترم ترس که خوردی دعای امن یجیب بخوان. بخوان دخترم!

و او که در چوکی پشت سر راننده خاموش و ناشناس نشسته بود، به انتهای سرک نگاه کرده و خوانده بود: - امن یجیب مضطره اذا دعا و یکشف السو.

- دلت روشن می شه به ای دعا دخترم، پاکیزه جان!

انتهای سرک روشن بود. روشن و خلوت. سرک آن قدر روشن بود که یک لحظه خیال کرد بی انتها است. موتر سرعت گرفته و به طرف بی انتها او را سرازیر می کرد. باز خواند. این بار با لب هایی لرزان و قلبی پریشان. - امن یجیب مضطره اذا...

مادر که دست پاکیزه را گرفته بود، از این طرف سرک دارالامان به آن طرف می رفت. سرک کلان بود و موترها سرعت داشتند. دو قدم که رفتند، مادر ترسید. دست پاکیزه را کش کرد، گفت:

- امشب یک رقم استم. هیچ دلم نمی شه که تو ره تنها رها کنم.

پاکیزه چیزی نگفت. خاموش ماند. دلش می خواست حرفی بزند؛ اما نزد. فراموش کرده بود آنچه را که می خواست امشب به مادر بگوید. با خودش گفت که امشب هم مثل هر شب است. هیچ فرقی ندارد. فقط باید خدا را فراموش نکند. مادر باز دست او را کشید:

- به خدا پاکیزه که امشب دیگه رقم شب اس. بیا و نرو! امشب می ریم به زیارت سخی! شب جمعه اس. مردم از هر طرف آمدن. بیا که بریم به سخی!

اما پاکیزه که با خودش حساب کرده بود، دو شب پس بود. باید این دو شب را هم جبران می کرد؛ نه اینکه یک شب دیگر هم بالایش روان کند. نباید فراموش می کرد. فراموشی روزگارش را سیاه کرده بود. آنچه را که می خواست فراموش کند، فراموش نمی کرد و آنچه را که می خواست به یاد داشته باشد، فراموش می کرد. برای اینکه باز آن شب به یادش نیاید، دست خود را از دست مادر رها کرد:

- نه مادر! دو شب پس مانی پس اس. می ترسم که طالعم بند شوه. جگرم خون خواد شد.

مادر مقاومت نکرده بود. همان جا سر جای اصلی اش، کنار تربوز فروشی سیار ایستاده بود. خود را در سایه درخت پنهان کرده و تسبیحش را از دستمال کشیده بود، دستمال سفید را که باز کرده بود، خون را دیده بود.

- خون دیده عروس ما! خون دیده عروس ما!

اما داماد خون ها را ندیده بود. دستمال را از دستش گرفته بود. به زیر روشنایی نور مهتابی که از کلکین می تابید، برده و دستمال را سفید دیده بود. دستمال سفید در شب زفاف معنایی جز مرگ برای عروس نداشت. اما داماد مرد بود، جوان مرد. ایستاده بود روبه روی او. دستمال را به طرفش انداخته و گفته بود:

- دستمال سیاه برآمد دختر کاکا! برو تا امر پیغمبر ره به جای نکدم.

و همان شب، او و مادرش حرکت کرده بودند. کابل دور بود. بسیار دور؛ اما هر دو زن خوشحال بودند. مردهای آنها نامرد نبودند. کارد را به گلوی مادر و دختر نگذاشته و دستمال را به خون حلق شان سرخ نکرده بودند.

مادر نه آن شب چیزی پرسید و نه هیچ شب دیگر. فقط خواهر خوانده را گفته بود:

- پاکیزه ره بگو که کی تو ره ناپاک ساخته!

مادر نگاهش نکرده بود. سرش را بالا نداده و لبخند رمزش را بر لب نیاورده بود آن شب جمعه. اما مرد آن شب مرد بدی نبرآمد. دروازه موتر درازش که بسته شد، پسته خنده ای؟؟ در آینه انداخت و گفت:

- بی بی چقه مقبول استی تو. نظر نشی. چطو که به لب سرک برآمدی. ده خانه صدکس پای بوسه بوده می تانه.



خانه کلان بود. بوی مشک و عنبر می داد. کلان بود خانه؛ اما کسی در آن معلوم نمی شد. گرد حوض چراغ های رنگی نشانده بودند. حویلی کلان، سنگ های سفید فرش بود. یک چپرکت را پهلوی آب گذاشته بودند. دو پرده کلان، چشم کلکین های همسایه را کور می کرد.

پاکیزه که تا اینجا با مرد گپ زده بود، در صدای او هیچ غوری ای نیافته بود. مرد کم استخوان معلوم می شد؛ اما پخته بود. سینه هایش، از زیر یخن دوزی قندهاری اش برآمده بودند. کردارش اشتوکانه بود. جستک و خیزک می زد.

وقتی به روی چپرکت نشسته بودند و انگور سرخ و سبزی می خوردند، رفت و از مابین تعمیر دو دانه انار آورد. انارها سرخ بودند. آنها را به طرف پاکیزه نزدیک کرد. خندید و گفت:

- انارهای مه خویش استن یا انارهای تو بی بی؟

پاکیزه خندید. خنده اش را مرد خوش کرد. آمد و بوسه ای به لب هایش داد. دختر به یاد حرف مادرش افتاد: - وقتی به تو دست زد بگو قبلتو!

گفته بود:

- قبلتو!

مرد شب جمعه با تعجب نگاهش کرده بود و تکرار کرده بود:

- قبلتو! عرب استی تو! دختر مگه!

- ها عرب استم.

مرد انارها را به آب انداخته بود و مشت های خود را با انارهای او پر کرده بود:

- مردم می گن که عرب ها بسیار گرم نفس استن ده وقت خوابیدن.

دیگر چیزی به یادش نمی آمد. گنگس شده بود. وقتی پیاله تلخ را نوشیده بود، به سوراخ های بینی اش گرمی داخل شده بود. گفته بود:

- خدا ره فراموش نکو!

صبح که از خواب برخاست، تنها بود. در اتاقی کلان. بی جامه و برهنه. کالایش را هر چه پالید نیافت. ترسیده بود. ترسیده بود از اینکه مبادا مرد از دروازه درآید و او را ببیند برهنه و بی حجاب. پیش آینه که رفت یک باره چیغ زد. کسی در آینه بود. کسی را در آینه دیده بود. یک زن، زنی که مثل او بود. با پستان های اویزان و رنگ شده به رنگ سرخ. بعد به سراپای خود نگاه کرد. تمام جانش پر از رنگ بود. گویا که پنجابی سرخ پوشیده باشد.

مرد که آمد، خندان آمد. از دروازه صفه آمد. پاکیزه دوید

و خود را بشت تخت خواب پنهان کرد. در دست های

مرد شب جمعه یک پلاستیک بود. با صدای

بلند گفت:

- نه خدا ره فراموش کدم و نه توره

پاکیزه جان.

و دختر اجازه داده بود که مرد آن

کالای سرخ و گلایی زیبا را با

دست های خود به او بپوشاند.

از لغزش دست های نرم و

سفید مرد، پوست تنش کش

می شد و ملش می آمد.

پاکیزه آه کشید. مادرش او

را با این کالاهای خانه برده

نمی توانست. به مینی بس سوار

شدند. چندراهی سینما پامیر پر بود

از آدم ها و کراچی ها! مادر برایش یک

دست لباس کهنه خرید. کالای پنجابی اش

را مابین آن گذاشت.

- خدا توره فراموش نکده، غم نخور دخترم!

کارها تیار می شه. پره شده بخیر. یک جوان مرد دیگه

به کار اس. یک شب دیگه!

\*\*\*

مرد راننده هنوز خاموش بود؛ گویا به صدای قصه های قلب پاکیزه گوش می داد. سرک دارالامان به انتهای خود

رسیده بود. دیگر از کلانی آن خبری نبود. دیگر روشنائی چراغ هایش به چشم نمی خورد. موتر به یک راه خاکی گورمانند دور خورده بود. صورت گرد پاکیزه فقط چشم بود و هیچ دهانی و زبانی در خود نداشت. در آن سرک کلان با روشنائی تیز چیزی گفته نتوانسته بود، حالا در این تاریکی دیگر باید خاموش می بود. مادرش، تسبیح، لب های دعاگوی و چشم های کم نور! گفته بود:

- اوی بچم، بخت اول دختر مرگ اس، مرگ!

بخت اول او هم مرگ بود. مرگی در پوست یک

مرد. بچه کاکایش! نه او را خوش داشت، نه او،

پاکیزه را. خوش کرده بود. رثوف نامش بود. چوپان

بود. چوپان بود و بعد بیکار بود. سال ها بیکار بود.

گاهی باغی می شد و گاهی حکومتی. وقتی که

کاکایش رثوف را بی راه دید، او را برای بچه اش

خواستگاری کرد، تا سر به راه شود. گمراه شده

بود. زن کاکایش گریه می کرد و می گفت:

- از راه خدا به در شده، نماز نمی خوانه، روزه به

دهان نمی زنه، دست به بغل تفنگ برده و رازنی

می کنه، باغی و باغی!

از نظر پاکیزه هم رثوف باغی شده بود و باغی هم.

هر وقت او را می دیدند، در باغ مردم می دیدند که

رهگذری را لوچ می کند و یا بچه خردسنی را به

درخت چسبانده.

خودش را که رثوف به او چسبانده، به یاد بچه ده ساله

خاله چکری افتاد. از کون شفیق خون

می آمد؛ اما بچه ایستاده بود و

به سیب سرخ و سبزی

که به دست







داشت، چک می‌زد.

او هم وقتی بچه کاکایش، رئوف بالش زیر کمرش گذاشت و پاهایش را از هم باز کرد، تسبیح مادرش را محکم گرفته بود، می‌گفتند:

- درد می‌کنه، بسیار زیاد.

نکرد. ترسیده بود شاید. درد نکرد.

می‌گفتند:

- خون می‌یابه، بسیار زیاد!

نیامد. ترسیده بود شاید. خونش نیامد.

دستمال سفید بود وقتی خودش را پاک کرد. دستمال سفید، تر شده بود و بوی صابون کالاشویی می‌داد. رئوف رفت طرف دیوار، همان جا که تفتنگش آویزان بود. تفتنگ را از میخ دیوار گرفت و به شانه انداخت. پیش دروازه بود. پاکیزه خودش را جمع هم نتوانسته بود. رئوف که رفته بود، در باز مانده بود. حیران نگاه کرده بود به چشم‌های بچه کاکایش. می‌خواست التماس کند، می‌خواست چیزی بگوید؛ اما دهانش خشک بود و کلمه‌ای سر زبانش نمی‌چسبید تا آن را بیرون بدهد. تاریک شد پیش چشمم باز. صداها را اطرافش یک باره گم شدند. موتر گل شده بود. مادرش گفته بود:

- تاریکی، خواب و مرگ از چشم شیطان پریده‌ان. در همان لحظه که ناریک بود مرگ را احساس کرده بود. مرگ مثل شمالکی نرمی بود که از کلکین تاشده موتر به پوست او پوف می‌کرد. مرگ بهتر بود. همان لحظه که مرگ را حس کرده بود، فهمیده بود که از زندگی بهتر است. در زندگی درد، دراز و کشاله‌دار شده می‌رفت. شب‌وروز داشت، هفته و ماه داشت و سال؛ ولی مرگ یک درد یک‌باره داشت و دیگر هیچ. فکر می‌کرد که مرگ بی‌درد نیست؛ اما دردش هر چه کلان و سخت باشد، یک بار زیاده‌تر نیست. هر دردی را آدم می‌تواند یک‌بار تحمل کند؛ هر دردی را. با این فکرها آسوده شد. دیگر نمی‌ترسید. دیگر احساس خطر نمی‌کرد. مادرش راست می‌گفت:

- تو دیگه از چی می‌ترسی، مردم از بی‌عزتی می‌ترسن پاکیزه! تو کی دیگه بی‌عزت شدی دخترم. نرواری برو. سر هیچ کدام‌شان ری هم زن. سرشان بالا شو. خداوسخی گفته، سرشان بالا شو تا لت و کوبت نکنن.

معنای سرشان بالا شو را نفهمیده بود. مگر می‌شود سر مردها بالا شد. شنیده بود که رئوف سر بچه سردار ولی بالا شده. مردها می‌توانند سر یکدیگر بالا شوند؛ ولی تا حالا نشنیده بود که زنی سر یک مرد بالا شود.

- خدا هیچ سیاسی روی بی‌حیا نکنه!

این را بی‌بی حاجی گفته بود. وقتی که حنا را در باغ دیده بود که سر شکم پسرش نشست، هردوی‌شان را دوودشنام داده و گفته بود:

- عرش خدا به لرزه می‌آید وقتی که زن بالاسری می‌کنه. سرنگون می‌شه او خانه، سرنگون می‌شه

او قبيله، او قریه و او قشلاق!

و حنا دیگر این کار را نکرده بود. گذاشته بود تا هربار پسر بی‌بی حاجی بالا شود سر او. موتر گل شده بود. مرد راننده دروازه را باز کرد. دروازه، غیث صدا کرد و باز شد. جان پاکیزه جیر کشیده و حس کرد که شاشش یک خانه پیش دویده و تنبانش را زبانک زده. خود را محکم گرفت. باید بادی که آمده بود پس می‌رفت به جانش. مرد راننده پایین شده بود.

- خدایا مرا نثرمان، خدایا!

درد کرد، بادی که درد کرده پایین می‌رفت. می‌سوختاند و روده‌هایش را سوراخ می‌کرد. خالی شد؛ اما بی‌صدا! بوی داشت؛ ولی بینی مرد در هوای بیرون بود. مادر در تاریکی به طرفش نگاه کرده و سرش قهر شده بود:

- کلان دختر باد روده خوده نگاه کده نمی‌تانی، شرم اس. بی‌حیاگی نکو! سیاسی روی که بادرو داشته باشه، نان شویه چی که گوی شویه هم خورده نمی‌تانه!

پاکیزه شرمید. از نام خود شرمید. از اینکه نامش پاکیزه بود؛ اما وقتی درد روده‌هایش شروع می‌شد، پشت دامنش بوی ناک می‌شد. خجالت شد. آهسته از موتر برآمد. بوی خاک می‌داد همه جا! صدای شمالکی که سرشاخه‌های درخت‌های تاریکی پوشانده را تکان می‌داد، به گوشش آمد.

سگ‌ها در بغل کوتل‌هایی که رنگ مهتاب داشتند، می‌جفیدند. مادرش می‌گفت که سگ‌ها همیشه رو به مهتاب غو می‌زنند، مهتاب که است، مادرشان است. مادر گمشده‌شان. مهتاب که در خانه شوهرش بود، گرفتار تهمت شد. مردم قریه و قشلاق او را آزار می‌دادند.

همسایه‌ها او را با سنگ و چوب می‌زدند. حتی پدرش که آن قدر مهربان بود، او را از خود راند و مهتاب یک شب سرد و بی‌رحم به دشت رفت و از خدا خواست او را به دورترین جای جهان ببرد. خدا هم او را به آسمان برد. حالا مهتاب هر شب از آن بالا به زمین و به قریه‌اش نگاه می‌کند و دعای بد دارد.

از آن وقت به بعد در هر خانه‌ای که کسی به دنیا آمد، سگ شد. مردم آن سگ‌ها را بچه‌های مهتاب می‌دانستند. سگ‌ها روزبه‌روز زیاد شدند و آدم‌ها کم. سگ‌ها که زیاد شدند هر طرف رفتند و در همه جای زمین سرگردان شدند. حالا آنها به طرف مهتاب غو می‌زنند و مادر خود را صدا می‌کنند.

پاکیزه فکرش را از سگ‌ها و چشمش را از مهتاب گرفت. به دنبال مرد می‌گشت. مرد خاموش، گم شده بود. صدای شورخوردنش هم نمی‌آمد. به اطرافش نگاه کرد. سایه‌ها را این سو و آن سو می‌دید؛ اما هیچ کدام به سایه آدمی‌زاد مانند نبود. ترس خورده بود. ترس خورده شده بود. جانورک‌ها! اگر جانورک‌ها باشند چی! بی‌بی حاجی می‌گفت:

- جای اصلی جانورک‌ها اول ده خانه خدا بوده. وقتی که به امر خدا، پیغمبره سجده نکردند؛ خدا چنان به کمرشان زد که تا دورترین دورترهای دنیا گزلیک شدن. مه خودم جای‌شان ره ده سجده‌گاه دیدم. دیگرها که زور خدا و قهر خدا ره دیدن، ترس خوردن و همان جا، ده جای جانورک‌ها سجده کدن.

دختر باهاش را به هم چسپاند، سروسینه‌اش را به طرف آسمان بالا کشید. پرده چشم‌هایش را بالای هم گذاشت و دعای زیر لب زمزمه کرد. شنیده بود که جانورک‌ها وقتی که زن‌ها را تنها و بی‌کس پیدا کنند، دویده و به مابین پاهای آنها می‌درآیند. وقتی که درآیند دیگر نمی‌برایند تا اینکه تخم حرامی شده و در تشناب از کون مادر خود بیرون می‌شوند.

باتور دواگر که دوا بی‌فرزند را از کابل می‌آورد، می‌گفت که خودش با چشم‌های خود دیده که رئوف از کون مادرش در تشناب مسجد پشت کوتل به دنیا آمده است. مادرش او را برده و پیش سگ‌های دره مارخور انداخته است، سگ‌ها جفیده و جفیده‌اند تا اینکه کف از دهان‌شان بیرون شده و مرده‌اند.

- کجا مردی تو دختر!

صدای مرد خاموش از تاریکی می‌آمد. اول باور نمی‌کرد که صدای مرد باشد؛ ولی وقتی نیم‌رخ او را دید، فهمید که حتماً صدایی هم از گلون او برآمده. چهره او دراز بود. ریش‌هایش کوتاه بودند. چشم‌هایش را که به طرف او دواند، روشنگ زدند. مادرش گفته بود:

- اگه صدایش غور بود، خوده دل بد بینداز!

صدای مرد خاموش غور بود. پاکیزه نتوانست خودش را دل بد بیندازد. فقط ترسید. وقتی که ترسید جانش سست شد و پاهایش گرم. لب‌هایش لرزیدند.

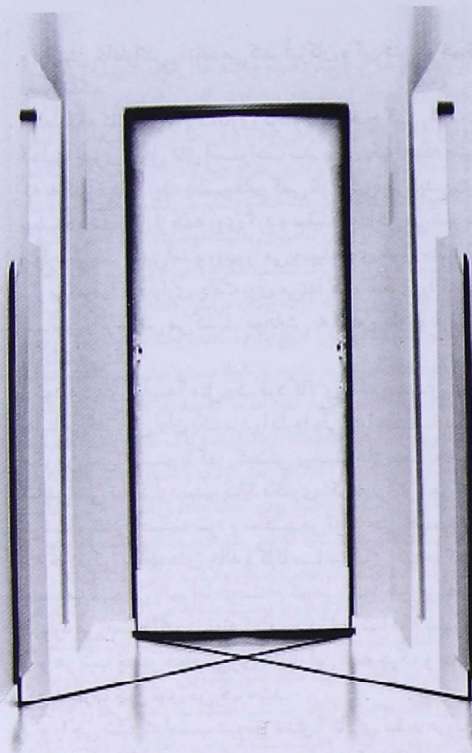
- امن یجیب

هرچه کرد به یادش نیامد.

- امن یجیب

فراموش کرده بود، فراموش.





هادی مروج

## اتاق چهارم

پول خوبی داده بود و دوست خوبی هم پیدا کرده بود. عطرشان شفاخانه را از هوای آلوده به دیتول و بی‌حالی عوض می‌کرد. هر دو از چهل سال بیشتر داشتند اما هنوز شوی نکرده بودند. به دنبال مردای پیسه‌دار بوی می‌کشیدند. مثل خیلی‌های دیگر که در این شفاخانه هستند. چهار قابله یک هفته پیش سالگیره سی‌سالگی‌شان را گرفتند. چهارتایشان در یک هفته پیدا شده بودند. آدم خود را فراموش می‌کند. فقط مشغول زاییدن می‌شود؛ خودت از بس زاییدن دیگران را می‌بینی، از زاییدن می‌افتی. فکرشان هم مشغول همان چیزایی می‌شه که بیشتر پیش چشمان‌شان هست، لنگ و ران و شکم و خون و طفل و ناف و پستان و... . دهلیز از سر شب با بوی زایمان عرق می‌کرد و نفس می‌کشید و چند ساعت بعد، قبل از خواب مریضای بستری، بوی دیتول برای مدت کوتاهی، مثل یک عطر خواب‌آور همه سالون‌ها و اتاق‌ها را آرام و بویناک می‌کرد. ساعت نزدیک به نه شده، هلینا را ندیدم؛ یا اتاق رییس بخش است یا با کدام پایواز باز گپ و خنده را ساز کده. مادرم کمی چین را گشادتر از قبلی گرفته. خودش هم فامیده کمی چاق‌تر شدم. دیگر نمی‌توانم دست در جیب‌هایش کنم که جانم را نشان بدهد. کمر و گردی سرین‌هایم پُت شده بود.

تا جایی که به یاد دارم، اولین روزی بود بعد از چاشت می‌خواهیدم؛ و برای اولین بار بود که چنین حالی را تجربه می‌کردم. به طور ناگهانی زنگ صدایم را فراموش کرده بودم؛ مثل اینکه در یک دنیای دیگر بیدار شده باشم. گم شده باشم. گم‌شدنی که وسوسه‌ام می‌کرد، وسوسه هر چیزی، اما نمی‌دانم چی. چهارمین گولی‌هایپریدول را بدون آب در دهانم می‌گذارم. تلخی دل‌بدش را زیر زبانتان پاشان می‌کنم. چین نویی را که مادرم دوخته از الماری برمی‌دارم. چند روز پیش هم که تکه سفید را کشیده بود بیرون برایم قیچی‌اش کند، همان گپ همیشگی‌اش را گفت: «ای کاش که رخت دامادیت همی رقم سفید می‌بود.» همین گپش مثل همان رفتاری بود که پدرم روزهای رخصتی با وقت‌شناسی خودش، کارهای مربوط به خانه را انجام می‌داد. اگر چیزی دم دستش می‌گذاشتم، می‌گفت برو خانه بشین کنار مادرت. اما حالا که ناتوان شده، حتی دیگر میخی به دیوار زدن، یا گچی بر شکاف کشیدن و سمنت کردن پیش‌خانه را هم نمی‌توانست انجام بدهد. اما مادرم می‌گفت یک جنازه مرد از دو زن پیشه. مرد...؟ چه موجودی بود، کمی قدبلندتر از زن. خشن‌تر و وحشی‌تر، یا شاید مثل چیزی که من شب‌های لای‌پاهای خود می‌بیچاندم، مثل ملاقه، اصلا خود ملاقه بود. چیزی در درونم شور می‌خورد. شاید عوارض گولی باشه. نه از دیشب شروع شد.

از خانه تا شفاخانه که می‌آمدم، حالتی غریب با اطراف خود داشتم. غروب بود اما روشنی آفتاب رنگ همه چیز را سفیدتر کرده بود. مردم، موترها و دکان‌ها کهنه‌تر به نظر می‌آمد. آسمان هم بی‌رنگ بود. کثافات کودشده پشت شفاخانه هم تازه‌تر به نظر می‌آمد. کاکا سمیع، گارد شفاخانه در غرفه‌اش خواب رفته بود. سرش کج شده بود و رویش به شیشه چسبیده بود. آب دهانش جوی کشیده بود و از شیشه پایین آمده بود. چین سفیدی که تازه مادرم دوخته بود را از پاکت بیرون می‌آورم. اولین روز دوره ترینینگ در شفاخانه یادم آمد. همان روز، اولین ولادت را دیده بودم، از حال رفته بودم. داکتر زرغونه گفته بود تو قابله نمیشی؛ بسیار کم‌دل و جرات هستی. همان روز هم گفته بود بچم هوش کنی د حمام اینجه شاور نگیری. هیچ‌گذر زمان را متوجه نشدم. شاید عوارض گولی باشه. ساعت از هشت گذشته، اما کسی نرفته برای خوردن نان شب. هر شب جفت‌جفت می‌رفتند سالن غذاخوری. متخصص با متخصص. نرس با نرس و پاک‌کار با پاک‌کار. امشب فقط صدای گپ‌زدن و خندیدن دو پیرداکتر را شنیدم. یکی‌شان چند هفته پیش یک موترفروش را پیدا کرده بود. در نگاه اول فکر کردیم پدر دختر باشد. دختر جوانی را آورده بود و می‌خواست بچه‌اش را سقط کند. فقط یک اسم گولی را روی کاغذی نوشته بود و به مرد موترفروش داده بود. مرد هم در عوض





امشب زادوولد رخصت است. همیشه فکر می‌کردم شاید یک شبی نوبت خود شفاخانه ولادی باشد که طفلی را بزاید. اما این جز یک تعمیر چیزی دیگری نیست. ولی چرا همیشه فکر می‌کنم با چشمانی از منزل بالا نگاهم می‌کند. نگاهم به شیشه‌ترشی پر خاکی می‌خورد که گوشه الماری، پشت وسایل بی‌کاره ولادت پُت شده بود. وقتی دست بردم که بگیرم، میان هوا و زمین دیدم، پیش پایم افتاد و بوی سیر و سرکه و مرچ به بینی‌ام خورد. بوی ترشی از اتاق بیرون رفت. خاله‌لطیفه پاک‌کار پیدایش شد. یک سطل و یک زمین‌شوی دستش بود. با چشمان سبز و پوست سفیدش همیشه مرا متعجب می‌ساخت. شویش مرده بود و یک طفل مکتب‌رو داشت. بعضی وقت‌ها شرمم می‌آمد به او خاله بگویم؛ مقبولی و اندامش همه برخلاف وظیفه‌اش بود. دست بردم به شیشه‌های شکسته که جمع‌شان کنم. خونی آرام از زیر پوستم بیرون آمد. جای بریدگی را چشیدم. قطره خونی سرخ ظاهر شده بود. مزه سیر و ترشی سرکه و تندى مرچ زیر زبانم دوید. مزه خون تغییر کرده بود. همه چیز را به ظرافت و دقتی می‌شنیدم. صدای نفس کشیدن‌های همه اطرافیانم، همه وسایل و حتی کسانی که در اتاق‌های دیگر و جاهای دیگرند. شاید اثرات گولی باشد.

باید بمانم یا بگریزم؟ خودم را با سرگرم کردن به این مسائل جزئی فریب می‌دهم. چرا نمی‌توانم قبول کنم؟ هوس تبدیل کردن ملاقه با چیزی دیگر چقدر برایم تاوان داشت؟ می‌توانستم به مادرم بگویم، مثل دختری که رازهایش را مادرش می‌شنود؟ شاید چُپ می‌شد، هر وقت در شرایطی بود که از دست خودش و من کاری ساخته نبود، هر دویمان گپ نمی‌زدیم. مثل همان وقتی که قایم‌دند من گودی‌های دختر همسایه را می‌زدیدیم. بعد از چند وقت توت‌توت‌شان می‌کردم و پشت شکاف الماری و دیوار می‌انداختم. یا شاپرک‌ها را می‌گرفتم و بال‌هایشان را می‌کندم؛ شاخک‌هایشان را قیچی می‌کردم؛ می‌فهمیدم که در دل مادرم چه کپ است. در هر صورت من تاب نمی‌توانستم و از بویش که در هوا می‌پیچید، دل‌تنگش می‌شدم. پدرم هم در اتاق بالا همیشه روی تخت افتاده؛ از پای مانده؛ آتاقش مثل گوری شده برایش که سه طرفش کلکین داره. کلکینش به طرف کوه‌های آسمایی باز می‌شه. رفت‌وآمد موترها و آدم‌ها را می‌بینم. بالا آمدن و پایین رفتن آفتاب را. ستاره‌هایی که روی کوه آرتن ریخته‌اند

و برایش خاطراتش را زنده می‌کند. فیزکان و گریختن و زخم خوردن و کشته شدن. یک خروس جنگی در قفس تنگ.

خاله‌لطیفه کف اتاق را پاک‌کاری کرد و بدون هیچ گپی رفت. دستگیره دروازه پایین رفت و از تاریکی ملایم دهلیز، چیزی داخل اتاق استراحت شد. برای یک لحظه مشخص نبود که چیست. مثل یک سایه لرزان که به اندازه هلینا بود؛ چشم‌هایم کمی تار و خیره می‌دید. پیش‌تر آمد. مثل یک تخم‌مرغی که چین سفید پوشیده باشد. اول از همه روی گرد و سفیدش داخل می‌شد. بعد شکمش و صدایش می‌آمد. دشنام می‌داد و وارد می‌شد. تا می‌آمد و رویم را می‌بوسید، بوی عرق جانش بینی‌ام را می‌سوزاند.

- او بی‌شرف! مرداوارای جانت بوی می‌ته؛ همو عطری را که بریت گرفتم چطو نمی‌زنی؟  
شالش را از سرش می‌کشید، موهایش به گردن جاق و عرق کرده‌اش می‌چسبید و زیر لب، دو و دشنامش را ادامه می‌داد.

- خودته دیدی دآینه؟ مثل یک مرد کالای زنانه پوشیدی. زوله‌های خمیرت کشال مانده.  
هلینا می‌گفت من جان یک مرد را دارم؛ ولی چرا همیشه سر زبان مادرم افسوس از نداشتن بچه می‌کرد. مگر من نمی‌تانستم با کمی کوشش بیشتر جای یک بچه را بگیرم بزایش. شاید عروس هم می‌خواست؛ شاید راضی نباشد از دستم؛ شاید دختری نکردم برایش. می‌گفت که هیچ هوش و حواسم به دخترا نمی‌ماند؛ درشت و خشن هستم؛ سرد و ساکت. می‌گفت حتی نفهمیدم که کی خون دیدم. سخت‌سر هستم و از بس که خُردترکی با بچه‌های خاله و کاکا ساعت‌تیری کردم، گفتگوی مادرم را می‌تانستم فراموش کنم. یا به حساب شوخی بانم. اما حوصله‌ام کم می‌شود هر روز. هلینا دوباره جان‌پاکش را گرفته با شامپو به طرف دروازه می‌رفت. داکتر زرغونه گفته بود در این شفاخانه شاور نگیریم. هلینا را گفتم:  
- تو هر شب چطور حمام می‌ری هلینا، این همه چرک و چتلی را از کجا می‌کنی؟  
که به طرف چین نوی من خیره شد.

- تو را چی شده که امشب عروس شدی؟ کالای سفید عروسی را مادر جانت برایت دوخته؟  
هنوز دروازه را کامل بسته نکرده بود، سرش را داخل آورد و گفت:

- هله بخیز که مریض آمده، داکتر زرغونه تو را صدا داره.

می‌خواستم بیشتر بمانم و کمی گپ بزینم. سر دلم سنگینی می‌کرد و قلبم را فشار می‌داد. دستش را می‌گرفتم و با کلک‌هایش بازی می‌کردم. دور ناخن‌هایش را با سرانگشتانم فشار می‌دادم و دردش می‌گرفت. خودم را در آغوشش رها می‌کردم. شاید باید اول گریه می‌کردم. بعد گرمی اشک‌هایم را می‌فهمید و سرم را از شان‌هایش جدا می‌کرد. و حیران می‌گفت که چرا گریه می‌کنم. و می‌گفت که سرم به شدت درد می‌کند. از بس که دیشب بی‌خواب شده بودم، بعد از جاشخت خوابم برد. مادرم فهمیده بود که چشمانم بُندیده بود. گفته بودم که نوکری شب... مریض زیاد داشتیم. هیچ فکرم آرام نمی‌شه. از دیشب به این طرف یک چیزی درون جانم حرکت می‌کرد. سرتاسر بدنم را می‌گشت. بوتل گولی را از دست‌نکولم می‌کشم. دو تایی دیگر می‌خورم. به کامم می‌چسبید، بیرون می‌روم که از آب‌سردکن دهلیز یک لیوان آب بنوشم.

داکتر زرغونه با عصبانیت به طرفم می‌آید و از جای بریدگی دستم بی‌خبر می‌گیرد، با غضب فشار می‌دهد و مرا با خود می‌برد. صدای شاور گرفتن هلینا از آخر دهلیز می‌آید که چیزی را زمزمه می‌کند و داکتر زرغونه می‌شنود و زیر لب با خشم می‌گوید: «به حساب او فاحشه را هم می‌رسم، گفت‌تان که در این شفاخانه شاور نگیرید.» مرا رها می‌کند اتاق ولادت. با نوک زبان گولی‌ها را جدا می‌کنم و روی زبانم می‌آورم و تلخی‌اش در زیر زبانم می‌دود تا مغز سرم که می‌سوزاند.

ولادت سختی بود. مریض اولین بارش بود. سرتاسر ولادتش دهانم تلخ تلخ بود و چشمانم خیره‌خیره می‌دید. نفهمیدم چطور بُرش زدم و چطور کار ناف را خلاص کردم و چطور بخیه زدم. رفتم تشناب دست‌ورویم را بشویم. هلینا کالایش را می‌بوسید. باز هم بوی عرقش تمام تشناب را گرفته بود. تعفن نمناک و سرد با دبتول به رویم خورد. شاید یک‌بار زیر شاور بروم، آرام شوم؛ آرام نمی‌توانم حتی سرم را بالا کنم و خودم را در آینه ببینم.

روی تخت اتاق استراحت، پایم را دراز کرده بودم. چشمانم تازه گرم شده بود هلینا صدایم کرد که بخیز باز مریض داری. سرم تلخ و گنگس شده بود از خوابی که دیدم. چیزی که دیده نمی‌شد به تعقیب بود؛ به اندازه یک طفل بود و از دهلیز‌های سرد و خالی، اتاق به اتاق می‌گریختم و سر آخر به طرف دروازه تشناب رفتم. داخل تشناب مثل اینکه کسی منتظرم بود. یک چادری پوش پاهایش را باز گرفته بود و روی سنگ تشناب نشسته بود. می‌گفتم خاله، زور بزن. فقط می‌خندید. زور زد و رنگ چادری‌اش کبود شد و یک چیزی که در تمام جانش حرکت می‌کرد. بیرون آمد و بدون اینکه دیده شود، داخل چاه افتاد. چین را روی شانم کشیدم. هلینا با موبایلش سرگرم بود. از اتاق استراحت بیرون آمدم. امشب شفاخانه بسیار خلوت است. حتی مریض‌هایی که بستر شدند هم ناله نمی‌کنن. فقط چند مریض که سر شب آمده بودند، بدون چغ و ناله فارغ شدند. چندتایی بار اولی بودند که زودتر از درد اصلی آمده بودند. رخصت‌شان کردم. خاله‌لطیفه گفته بود: «از دروازه شفاخانه خودش داخل آمده و پایواز نداشته. فقط یک بچه همراهش بوده و خلاص.» دیدمش؛

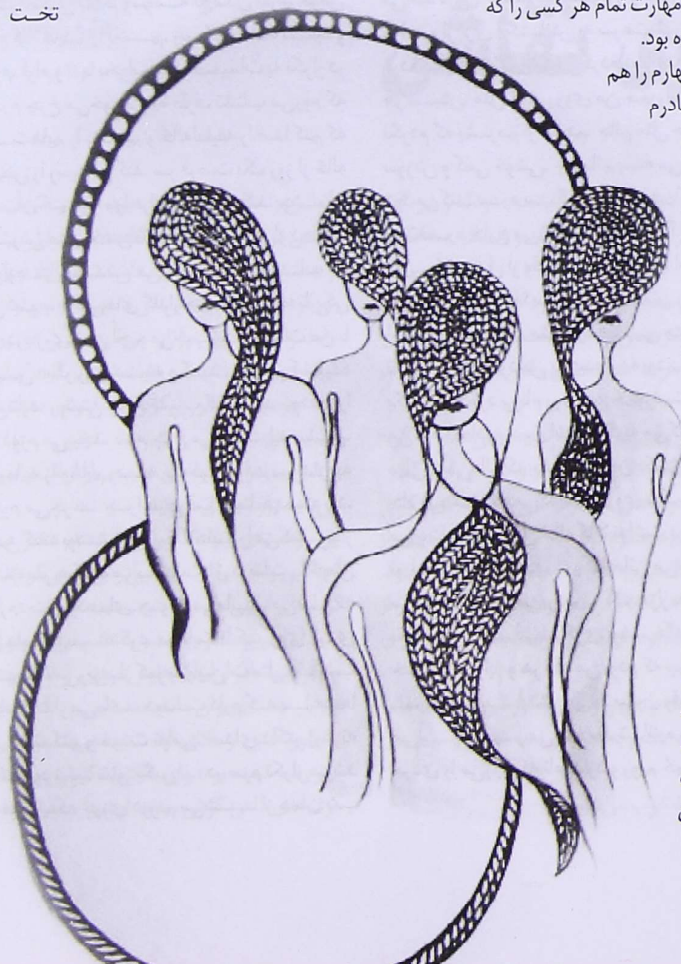




را بیهیمی نه چشم‌های مردان را ببینی. بدون اینکه خبردار شده باشم. به مادرم چند روز قبل تر گفته بودم که چپن جدیدی برایم بدوزد. وقتی از پل می‌گذشتم. چپن‌ام را به دریا انداختم. لابه‌لای لُوش‌ها گم شده با لکه‌های خونم. باید به مریض برسم. به من نگاه می‌کند. به من امید دارد. چرا درد ندارد؟ چرا ناله و فریاد نمی‌کند؟ آرام‌آرام از ارش را پایین کشید. دامنش را بالا زد و دو پایش را باز کرد و خندید. دستم روی شکمش بود که شیخ شده بود. طفل کبود شده بود. مرده بود. به طرف بقچه‌اش سیل کرد و آرام لبانش کشیده شد و لبخندی زد. برای طفلش کالا آورده بود. اما زحمت و دردش بی‌فایده ماند. نیم‌چارک گوشت و استخوان نرم را چند ماه در شکم به هر طرف ببرد؛ با همو مریض شود؛ جگر خون و خوش شود؛ زور بزنه و خودش را پاره کنه و آخرش کبود و مرده پیدا شود. فقط یک بار که صدایش را کشید، فامیدم که گنگه‌اس. مثل وقتی کسی در خواب ترس خورده باشد و از سیاهی بگریزد. صدا بزند و صدایش در گلویش بند شود. یک لحظه ترس خوردم؛ شاید خوابش برده در حین زاییدن. اما دیدم که با چشمانی پر از حسرت چپن زدن، چپن زدن که تمامی دردهایش را خالی کند. با همان چشمان به من لحظه‌ای می‌خندد و لحظه‌ای درد می‌کشد. چقدر حالش را می‌توانستم خوب بفهمم. من هم دیشب چپن نزدم. سرم چرخ می‌خورد و من روی تخت

یک چادری چتل و گند وطنی د جانم، گلابی‌رنگ و سرخ. رویش سیاه و چند خال کوبی دیشانی‌اش. به خیالم که جایی دیده باشمش. یک لحظه فکر کردم که شاید همان زن گدایی‌گری باشد که مابین سرک می‌نشیند. سرم می‌تپد گپ‌گپ، گپ‌گپ. برای چند ثانیه‌ای برق می‌رود و برق اضطراری شفاخانه فعال می‌شود. پای لُج از دروازه شفاخانه تا اتاق ولادت از دیوار گرفته و بدون هیچ چپن و فریادی خود را رسانده. پای لُج روی کف دهلیز آرام آمده. یک دست به دیوار، شاید مرا می‌شناخته و پشتم می‌گشته. هلینا مرا بیدار کرده بود. ساعت یازده بجه بود تقریباً. دهانم هنوز تلخ بود و بوی شامپوی هلینا خوشایند بود. وقتی رسیدم اتاق ولادت، خاله لبخندی به لب داشت. درد نداشت و چپن نمی‌زد. امشب فکرم د سرم نیست. کاش هلینا به جای من نوکری می‌داد یا کمکم می‌کرد. بهتر بود کاری را که کرده بودم، برایش قصه می‌کردم. شاید شبکتر می‌شدم. هیچ نفامیدم با مادرم چی گفتم پشت موبایل. هیچ یادمانده. یک ساعت پیش زنگ زده بود. همان وقتی که هلینا گفته بود داکتر زرغونه صدایم داره. مادرم ورخطا شده بود وقتی گفتم دیگه او خانه را خوش ندارم؛ خانه مثل قبرستانی شده چهار اتاقه، چهار نفر. اما ما که سه نفر بودیم در آن خانه. چرا یک اتاق همیشه دروازه‌اش قفلک بود. کلیدش را داشتیم. همیشه تاریک بود و پاک کاری شده. همیشه وقتی تنهایی‌ام لبریز می‌شد، می‌رفتم داخل الماری‌اش کارم را خلاص می‌کردم؛ و همان‌جا می‌افتادم در تنگی و تاریکی الماری، لُج و سست. چی گفته بودم سرم گنگس بوده. خاله چادری‌اش را از سر کشید و آرام لبه تحت نشست. به چشمانش سیل کدم. چشمانی داشت که نمی‌شد خوب دقیق شد، غبارآلود و بدرنگ. به طرفش رفتم. سرم چرخ خورد. از پرده گرفتم. چهار تخت اتاق ولادت خالی بود. خودم را به نزدیک‌ترین تخت رساندم. رگ‌های شقیقه‌ام پر از خون شده بود و از زیر پوستم ضربه می‌زد. مثل اینکه هر لحظه ممکن بود رگ‌ها پترقند. دیگر ستاژرها و قابله‌ها هم نبودند. هلینا هم شاید خوابیده بود. چشمانم گرم خوابی تلخ شده بود. گپ‌های داکتر زرغونه پیر در گوشم بود؛ نباید شاور بگیرین. خودم زیر شاور بودم که دستی گرم مرا لمس کرد. از زیر شاور بیرون آمده بود. لُج داخل تشناب افتاده بود. همان‌جا روی یک تخت خودم را انداختم. همه چیز در سرم چرخ می‌خورد. کاش هلینا برسد؛ مریض، طفلش از دست نرود. با دست‌هایش که به اندازه ظرف سیت ولادت بود، با دو فشار بالای شکم مریض، طفل از شکم مادرش بیرون می‌آمد. شاید می‌توانستم به او تکیه کنم. یگان وقت بوی عرق جانش مره یاد پدرم می‌اندازه. بوی مرده‌ها را دارد. بوی مرده نه، بوی مرد واقعی فرق دارد. ترش تر است. چرب است. هلینا مثل آشوک‌های اسفندی گردوبرش چرخ می‌زد تا که شماره موبایلش را گرفت. گفته بودش اگر حال مریضش خراب شد یا خون‌ریزی داشت، زنگ بزند. من هم وقت رفتن، از جیب چپن‌اش شماره تلفن را گرفتم. چند شب پیش بود. هیچ‌وقت نمی‌توانستم به طرف مردی بروم. ولی هلینا با مهارت تمام هر کسی را که می‌خواست نرم می‌کرد. پول می‌گرفت و چند زندگی را خراب کرده بود. چه کرده بودم دیشب. مادرم از رخصتی‌ام خبر نداشت. کلید اتاق چهارم را هم داشتم. پدرم روی تخت خوابیده بود؛ اما گوش‌هایش تیز بودند. مادرم کجا بود، نبود. می‌دانستم که رفته خانه همسایه و تا چند ساعت گپ و گلابه‌شان خلاص نمی‌شه. تا گفتم بیا که بینیمت فلان کوچه، آمده بود. کلید اتاق چهارمی هم چرخیده بود و در تاریکی با یک ناشناس و یک الماری تنها مانده بودم. به یک خواب چند دقیقه‌ای رفتم. هلینا مرا بیدار کرد. شاید خواب دیده باشم.

سیاهی سرمه روی سفیدی پودر رویش خاکستری شد و روی لب‌سریں سرخش دوید. چند قطره‌ای روی بالاپوش سفیدش پخش شد؛ مثل خونی که از مریض روی دستکش و روی بالاپوش بچکد. اتفاق را به هلینا گفتم. گریه می‌کرد. همان وقتی که سرش را داخل اتاق کرده بود که بگوید داکتر زرغونه صدایم داره، آمده بود خوشبوکننده بدن را بگیرد. آرام دستش را گرفتم و کنار خود شاندمش. با انگشت‌هایش بازی کردم. دستانش را رها کرده بود. بین ما در سکوتی، چیزی در حال شکل گرفتن بود؛ اما هیجان نداشت؛ حرکت نداشت؛ ساکت بود؛ نه مثل دیروز اتاق چهارمی. وقتی گپ‌هایم را می‌شنید، کم‌کم دستش را از دستانم خلاص کرد. می‌فهمیدم هلینا را از دست خواهم داد. مثل دیشب وقتی که خوشی و سوزش یکجا شده بود، می‌فهمیدم چیزهایی را از دست خواهم داد؛ چیزی بین شرم و گناه. تجربه اینکه بخواهی به طرف دنیای مردانه بروی و آنها راحت ندهند. همان‌جا بین زنان و مردان حیران بمانی. نه معنای نگاه زنان







ولادت خوابیدم؛ پاهایم لُج و باز، رو به آسمان است. زن گنگه بالای سرم و من آرزوهایم را می‌زایم. هلینا هم روی تخت پهلوفیل، پاهایش رو به آسمان است. می‌خواهد آرزوها و حسرت‌هایش را بزیاید. مثل کسی که دعا می‌کند، پاهایمان را بالا بردیم. سر چاشت به مادرم گفتم که می‌خواهم. یک رقم دیگه طرفم دیده بود. شاید فهمیده بود که سیاهی زیر چشمم، همراه با تازگی پوست روییم سازگار نیست. دیشب و روز قبلش دروغی بود که در آن زندگی کردم. از شفاخانه رخصت بودم. مادرم خودش رفته بود خانه همسایه. چرا اعتراف نکنم با خودم؟ مادرم را گفته بودم برود احوال زن همسایه را بگیرد که چند وقتی است تکلیف دارد. وقتی که زنگ زد، چند دقیقه معطل شدم که پس زنگ زد و گفت پشت دروازه‌تان هستم. کلید چرخیده بود و به پدرم دوغ داده بودم. شاید گوش‌هایش خواب نبودند. در الماری تنگ نفس‌نفس می‌زدیم. لُج بودیم. برای بار اول چیزهایی بود که می‌فهمیدم. وقتی رفت، آرام‌و فرار نداشتم. دیشب نوکری‌ام نبود. چرا... چرا پیش خودم اقرار نکنم؟ من که خود را جزا داده نمی‌تانم. زنگ زده بود که موتر داره و جایی می‌برد که مثل الماری تنگ باشد و کسی ما را نبیند. به دنبالش کشیده می‌شدم. بی‌قرار بودم. جایی مثل یک دفتر بود در یک سرک خلوت. کلید را انچرخانده بود که من لُج شده بودم. بی‌تاب بودم که دیگر چه چیزهایی برایم انتظار می‌کشید. سرم بیشتر گنگس شده. وسوسه لُج شدن دارم. خوش دارم کالاهایم را بکشم. زیر یک ملحفه سفید و نرم، آرام و تنها بخوابم. این تصمیمات به تکرار در سرم چرخ می‌خورند و به طرف تشناب می‌روم که دست‌هایم را بشویم و خاله‌لطیفه را صدا کنم که مریض را رسیدگی کند. سر فرصت یک روز از خاله پرسان کنم چرا مرا دراز سیل می‌کند. چشمان سبزش مثل یک رقعۀ دعوتی می‌ماند. از دهلیز با دیوارهای بلندش می‌لغزم. داخل تشناب که می‌شوم، کاشی‌های گلدار هم عرق کرده؛ تاریکی ذره‌ذره روی تن لُج می‌چسبید و دست من با کسی دیگر روی سینه و گردن‌هایم کشیده می‌شود. روشنی چراغ تشناب که می‌آید خودش را به دوزم می‌پیچد. سرم چرخ می‌خورد. باید بنشینم. سرما به زانوهایم رسیده. با وجود سراسر سیاهش به دوزم می‌چرخد. چرا هیچ‌وقت هلینا نفهمیده بود. من گفته بودم وقتی کالاهایت را می‌کشی، از پشت سر همیشه می‌بینمت. جان درشت را خوش دارم؛ به مردهای جوان می‌مانی. می‌شه که موهایت را بسته کرد. موهایت تا کمر روی گردی سَرینت می‌ریزه. از کمر به پایین‌ات مثل یک اسب چاپ‌انداز می‌ماند. دوست دارم که ساعت‌ها سیل‌ات کنم و خودت نقامی. صدای داکتر زرغونه گفته بود نروید شاور بگیرید... در سرم تکرار می‌شد و مثل اینکه چیزی درونم می‌شد... از همان شب

به این طرف چقدر خالی و سبک شده‌ام؛ یک تانکی کلان که قطره‌قطره آبش رفته باشد. کلان و خالی مانده باشد. آن همه سال لحظه‌شماری به یک دقیقه خلاص می‌شود. راه برگشتی نیست. حتی بیرون رفتن از تشناب یا آخر کردن این دهلیز بلند و سرد. حلقم خشک شده. هلینا کجاست و دیده‌ام که پستان‌های زیبایی دارد. وقتی سینه‌بندش را باز کنی، آرام خود را رها می‌کند و نرم می‌غلند روی پوست. خوش نداشتم که مردم باشد. همان تن زنانه‌اش را می‌خواهم. سرم چرخ می‌خورد. گُرُوب تشناب را خیره می‌بینم که شاپرکی از غار هواکش به داخل می‌آید. چندین بار خود را به دیوار می‌زند و غبار طلایی‌رنگ و سبک، ظرفانه از بال‌هایش به هوا پراکنده می‌شود. چرخ خورده سقوط می‌کند و به طرف عکس گُرُوب، روی جواب‌چای جمع شده. در چُقُوری کف تشناب کشیده می‌شود و خود را درونش می‌زند. گرفتار می‌شود. تلاش می‌کند که پخیزد. بال‌هایش بیشتر تر می‌شود. چرخ می‌زند دور خود. یک گردی با نقش پاهای ترش می‌کشد. جان‌گندن شاپرک، چشم‌هایم را خسته می‌کند. چشمانم بسته می‌شود. هوس می‌کنم خود را به دست دیوار سپارم و روبه‌رویش بایستم و پاها و دستانم را باز کنم و با تمامی حسرت، فاحشه‌وار خود را رها کنم. جسم سرد و نمناک دیواری که کلکین کهنه چوبی پوسیده و درزی که دیوار را دونیم کرده، می‌رسد به ستون فقرات. سرم گنگس‌تر شده. دل‌بندی دارم. بدنم سرد و سست شده. مَچ پایم هر لحظه ممکن است از هم پاشان شود. خاله‌گدایی‌گر که طفل کبود زاییده بود، بلند خنده می‌کرد با صدایی که به قواره‌اش نمی‌خورد. صدایی که از چیزی غیر آدمزادی بود. خنده زن وحشی‌تر و دیوانه‌تر می‌شد. خنده‌هایش از حالت گنگه و خفه، تبدیل به صدای اسبی شده بود. اسب بُزکشی وحشی شده. مغزم خودبه‌خود به شمارش آغاز کرده، همراه با گپ‌گپ دلم. یک... دو... سه... طفل‌هایی که مرده و ولادت دادم، هر کدام یک نمبر را گرفته و می‌خندند؛ گرد چرخ می‌زنند و می‌آیند و چیزی می‌گویند. یکی‌شان می‌خندد و خوش است و لُج رقص می‌کند. یکی شصت‌ش را به دهان گرفته و می‌مکد. یکی نزدیک است نمبرش را مثل شمشیری بر فرقم بکوبد. دستم را به زیر شکم می‌برم. نمی‌فهمم که چی می‌کنم. کسی دستم را می‌برد به زیر شکم یا دست خودم نیست؛ دست کسی دیگر است. نمی‌خواهم از دیشب دور شوم. می‌خواهم همان‌جا بمانم. صدایی مثل ناخن به شیشه کشیدن در گوشم می‌گوید تو به دیشب تعلق داری. و من می‌دانم همان‌جا دُفن شدم. سرم چرخ می‌خورد و کاشی‌ها تکرار می‌شوند، درهم‌برهم و باز می‌شوند و به سرعت از من دور می‌شوند. ناخواسته به طرف آیینۀ می‌روم. مردی میان‌سال با کُرتی قهوه‌ای پشمی و بروتهایی سیاه، درون آیینۀ به آرامی مرا نگاه می‌کند. می‌دانم که می‌گوید از این تشناب بیرون نشو. می‌گفتم خاله زور بزَن. زور نمی‌زد. شاید می‌دانست که طفلش مرده. به طرف چپ کُج می‌شوم و دوباره دست می‌برم به آیینۀ و به تیغ که می‌افتد درون کاسه دستشویی؛ و سرم را بالا می‌کنم که مرد چشمانش کلان شده و با دو دست گلویش را گرفته و از لای انگشتانش به سرعت خون می‌پرد و کم‌کم به عقب و پایین می‌لغزد و شاید پدرم باشد؛ شاید مرد دیشبی باشد. فکر می‌کردم زَنش در حال زاییدن بود و مردش در حال ساختن نطفه‌ای دیگر؛ مثل کار هر شیش. مثل کرمی روی من خم‌وراست می‌شد و من بین آمیختگی‌ها مانده بودم. هیچ‌وقت فرصت نکردم که بشرم از گناه. جانم مثل چیلقی بود که می‌پوشیدم. تاوان می‌دادم باید. اقرار می‌کردم باید. سوزش و کمی خوشی. چشمانم بسته می‌شود و دست می‌اندازم از جایی بگیرم. با پشت‌سر می‌افتم و بینی‌ام دود می‌کند. سرم سنگین می‌شود. با پشت‌سر می‌خوردم روی وان پر از آب گرم. چیزی لغزان و گرم از پشت‌سرم خارج می‌شود. دیگر سرم گنگس نیست و سبک است، فقط به یاد دارم که می‌گفتم خاله زور بزَن... آبش قبل از وقت تکریده بود... یا اصلاً بجه‌اش مرده بود... به زوری ولادت دادمش... بجه‌اش مرده بود... دور نافش را دست زدم... دستش را کشیدم؛ ولی کبود و سیاه بود. خاله زور زده بود و راحت شده بود؛ اما خنده نمی‌کرد... مثل مرد دیشبی حتی نامش را نمی‌دانستم چی بود... زور می‌زد و عرق می‌کرد... بند نافش هم دور گردنش پیچیده شده بود... هلینا خندیده بود که طفل زن گنگه مرده بوده و می‌دانسته... روی یک تخت، مرد بی‌نام روی من خم‌وراست می‌شد؛ و کنار تخت، پدرم روی چوکی آرام نشسته و خیره نگاه می‌کرد... مادرم بدون اشک گریه می‌کرد... پُتس دو طرف بند ناف... آکسی‌توسین... بعد از ولادت... ۲۰ میلی... می‌مالم که جفت را بیرون بکشم... پلاستتای مریضی جگر خون دیر می‌آید بیرون... بعضی وقت‌ها حاد می‌شد. بخ می‌گذاشتم روی شکم مادر... بعضی‌ها بچه می‌خواستند، ولی دختر بود... طفل را کالا می‌پوشانیدم... طفل خاله کالا نداشت در بچه‌اش... چند توتۀ تکه بود فقط... نمبر و کارت می‌زدیم... اتاق نوزادان می‌فرستادیم... یک زمانی می‌رسید که شلوغ بود و تختی سه نفر قبل از ولادت می‌خوابانیدیم... مریض را گوشه می‌بردیم... یک هزار بده مه مریضت را خوب نگاهش می‌کنم... وسط کمرش غار بود... بقه‌شکل بود... لب‌شکری بود... خاله گنگه بود... زور می‌زد و می‌خندید... شفاخانه هر دقه طفلی را از خشت می‌زاید و هر دقه من بودم که بیرون می‌آمدم... ایستومی... عمقش هنوز باز نیست... سر کم کم بیرون می‌آید... آبش می‌آید بیرون وقتی زور می‌زنه... طفل را نمی‌کشیم اصلاً... آرام خودش بیرون می‌آید... اول سرم می‌آید و بعد شانه می‌آید... خاله زور بزَن... زور بزَن خاله... زور می‌زنم... دردی ندارم... مردی را می‌زایم که نام ندارد و رویم خم‌وراست می‌شود...





عالیه رجایی

## زنی در تابلوی نقاشی

ویولن را مادرش به او داده بود. مادر هم آن را از کسی در جوانی اش تحفه گرفته بود. اوایل بیشتر از همه چیز به آن توجه داشت و نگهداری اش می کرد. کنار مادرش می نشست و می نواخت. خاطرات مادرش را تازه می کرد. ولی این روزها دیگر حوصله نداشت و ویولنش زیر گردوغبار گم شده بود. مادر فکر می کرد که دخترش معنادار شده و شاید هم دیوانه.

وقتی مادر با ناراحتی تمام عیار از اتاق بیرون می شد، دروازه قفل می شد.

این بار صدای خشک ویولن بلند شد. دختر همان آهنگی را می نواخت که مادرش را می گرید. در گریه مادر نوعی حسرت غریب دیده می شد.

صدای سوزوساز، بلند و بلندتر می شد و اوج می گرفت. مادر و اشک هایش بیرون از اتاق بودند. این بار صدای ویولن مانند صدایی بود که نزدیک به طلوع صبح از بالای تپه شنیده می شد. خاطرات مادر زنده شده بود؛ ولی حالا که کسی نیست به حرف های دلش گوش بدهد. او تنها بود، با خودش

مثل همیشه از اتاقش سروصداهای عجیبی می آمد. صدای تخته های چوبی، شیشه، درنگ و شرننگ و امثال اینها. گاهی آن قدر صدایش بلند می شد که انگار با کسی در حال جروبخت باشد و همیشه مخاطبش را مجرم می پنداشت. دوباره به در و دیوار و تابلوهایش می کوفت.

مادرش که از این وضعیت به تنگ آمده بود و کاسه صبرش لبریز شده بود، مانده بود که با دختر دیوانه اش چکار کند. شاید دیوانه نبود. می رفت پشت در اتاق او و به آن ضربه می زد. بعد زده شدن در، داخل اتاق را سکوت فرا می گرفت و مادر فکر می کرد که حال دخترش حتماً خوب است؛ ولی وقتی دختر دروازه را باز نمی کرد، نگرانی اش بیشتر می شد.

اول مادر از داد و ناسزا استفاده می کرد تا دختر در را باز کند. ولی وقتی می دید که نتیجه نمی دهد، به گریه و زاری شروع می کرد و هزاران بار قربان صدقه دخترش می رفت که بلایی سر خود نیاورد و در را باز کند. حوصله دختر هم سر می رفت. در را باز می کرد و خودش را زیر پتو مخفی می کرد. نمی خواست که با کسی روبه رو شود. نسبت به روزها و ماه های قبل خاموش تر شده بود، کم حرف تر. مادر نگرانی اش بیشتر می شد از این وضعیت. شب ها چراغ اتاقش خاموش و روشن می شد. مادر نگاهی به اتاق انداخت. از نظم خبری نبود. در حالی که اتاق دخترش پیش از این خیلی پاک و تمیز بود. حالا همه جا را رنگ گرفته بود. در و دیوار پر از رنگ های سرخ، آبی و بنفش بود. او حتی دیوارها را سیاه هم کرده بود. از نقاشی درست حسابی اش خبری نبود. فقط یکی را تازه شروع کرده بود؛ خوب به نظر می آمد.

بعضی وقت ها هم ویولن می نواخت. این کار را از دوستش آموخته بود. زیبا و حزن انگیز می زد. کتاب های فلسفه و رمان هم می خواند. هر روز یکی دو تا در دستش بود. وقتی به خانه می آمد، خوش و سرحال می گفت:

- مادر جان همه این کتاب ها را می خوانم و مثل اینها یک نویسنده خوب می شوم.





و دخترش.

صدای ویولن قطع شد. مادر حس کرد صدای چیغ می‌شنود. دوباره تمرکز کرد که آیا از اتاق دخترش است یا نه. بعد چیغ زد و «خاک بر سرم شد» گفته، به طرف اتاق او دوید. به در کوبید و فشار آورد و آن را باز کرد. دید که تابلوها و کاغذهای دختر سرخ‌رنگ شده‌اند.

این روزها هم حالش تعریفی ندارد؛ ولی متفاوت‌تر از دیگر روزها است. کمی حرف می‌زند با مادرش. می‌گوید باید نمایشگاه برگزار کند. می‌رود تعدادی ورق‌های سفید و رنگه آماده می‌کند. قلم‌موهای متفاوت و رنگ‌های بسیار زیاد.

به آرامی شروع به کارش کرد. عادی به نظر می‌رسید. فقط گاهی خنده‌های بلند سر می‌داد. مادرش فکر کرد شاید از خوشحالی باشد. شاید دخترم برای موفقیتش می‌خندد و جشن می‌گیرد. یکی از تابلوهایش را که تصویر خانمی با ویولن بود، خیلی دوستش داشت. همیشه این تابلو او را به فکر فرو می‌برد. ساعت‌ها به آن خیره می‌شد، گویا در آن چیزی را جستجو می‌کرد.

روز نمایشگاه فرا رسید. دختر تابلو را در یک قسمت که در دید همه است، گذاشت. مردم در تابلوها و رنگ‌ها موج می‌خوردند. دختران و پسران جوهرای زیاد بودند. قدم می‌زدند. حرف می‌زدند و خوشحال بودند. هیچ نگاهی هم به تابلوها نداشتند و بیشتر مصروف حرف‌زدن با هم بودند. بعضی‌ها هم نیم‌نگاهی به رنگ‌ها و تابلوها می‌انداختند و می‌رفتند.

دو جوان کمی دورتر از دید دیگران غرق در چهره‌های هم شده بودند. لیکندهای دل‌پذیری نثار هم می‌کردند. انگار تابلوها را در صورت هم می‌دیدند.

دختر نگاهش را به گوشه دیگر نمایشگاه رساند. مرد تقریباً مسنی را دید که با دقت به نقاشی‌ها نگاه می‌کرد. خوشحال شد. مرد پیش هر تابلو می‌ایستاد و لحظاتی طولانی به آن خیره می‌شد. بعد می‌رفت سراغ تابلوی دیگر. تابلوها را یکی‌یکی از زیر چشم گذراند و به دختر نزدیک شد. به او که رسید، پرسید:

- نقاشی‌های عجیبی هستند!

- خوششان نیامد؟

- چرا! چرا خیلی قشنگ هستند. من از وقتی که برگشته‌ام به افغانستان، اولین بار است به هم‌چین نمایشگاه عالی برخوردم. این تابلوها خیلی باارزش هستند؛ ولی کسی برای آنها اهمیت قابل نیست. بعد سکوت کرد. نگاهش را به تماشاگران تابلوها دوخت و گفت:

- در این کشور هنر و هنرمند به حاشیه رفته‌اند.

دختر حس عجیبی داشت. دلش می‌خواست بیشتر با مرد صحبت کند. مرد یک‌باره گفت:

- از خودت بگو دخترم!

- همان طور که گفתי همین جا به حاشیه رفته‌ام و منتظر ختم نمایشگاه هستم.

- یادت باشد که بعضی وقت‌ها، حاشیه مهم‌تر از متن می‌شود.

- بلی! بلی! درست است.

مرد مسن سگرتی از جیبش بیرون آورد و تعارف کرد:

- می‌کشی!

دختر سگرت را گرفت. مرد در حالی که برای خودش هم سگرت روشن می‌کرد، گفت:

- دختر ساکتی معلوم می‌شوی.

- هنرمندا ساکت‌اند اکثراً.

- پس معلوم می‌شود شما هم در این نمایشگاه اثری دارید؟

دختر دود سگرتش را به طرف سقف رها کرد و با آهی کوتاه گفت:

- یک تابلو دارم که مثل خودم به حاشیه رفته.

مرد لبخندی زد و جواب داد:

- خوشحال می‌شوم تابلویت را برایم نشان بدهی!

دختر مرد شد برای یک لحظه. نگاهش را به چهره مرد انداخت. مرد پیر به نظر می‌رسید. چروک‌های عمیقی به پیشانی‌اش افتاده بودند. مرد پرسید:

- اگر خوش ندارید، مشکلی نیست!

- نه! نه! برویم.

دختر به طرف گوشه نمایشگاه رفت. هر لحظه که می‌گذشت و به تابلو نزدیک‌تر می‌شدند، اضطرابش بیشتر می‌شد. نمی‌دانست چرا چنین می‌شود. مقابل تابلو ایستاد. مرد هم شانه‌به‌شانه او ایستاده بود. مرد سرش را کمی به طرف تابلو نزدیک‌تر برد. آب دهانش را قورت داد. بعد کمی از دختر فاصله گرفت و پرسید:

- واقعاً این تابلو مال شماست؟

- بلی! زیبا نیست؟

مرد رویش را برگرداند و اندکی به چهره دختر نگاه کرد. دختر شرمید و مرد که این را فهمیده بود، نگاهش را دوباره به تابلو دوخت.

- چرا این تابلو را من ندیدم؟ پیش‌تر از کنارش گذشتم، اما ندیدم.

دختر با صدایی گرفته گفت:

- در این کنج نمایشگاه کسی به این تابلوی خاک‌گرفته توجه نمی‌کند.

مرد آه کشید. دستش را پیش برد و به نقطه‌ای بر روی تابلو رساند.

- این تابلو چقدر برایم آشنا است.

دختر مضطرب‌تر شد. کمی هم ترسید. با خود گفت که نکند این مرد مسن او را به قلب متهم کند. به سرعت گفت:

- این تابلو را خودم کشیده‌ام. من یک ویولن دارم. از مادرم است. این ویولنی که در اینجا می‌بینید، همان ویولن است. این خانم هم مادرم است.

مرد آه دوباره‌ای کشید، اما نگاهش را از تابلو برنداشت. گفت:

- نه! نه! منظورم این نبود که مشکلی وجود دارد. فقط می‌خواستم بگویم که این ترکیب رنگ‌ها و تصاویر برای من خاطره‌انگیز است، همین! راستی قیمتش چند است.

دختر سرخ شد. نفس نفس می‌زد. با بندش زبان گفت:

- قیمت، قیمت ندارد.

- یعنی نمی‌خواهی بفروشی تابلویت را؟ همه تابلوها اینجا فروشی هستند.

بعد مرد به قاب نقاشی دست زد. دختر حرفی نمی‌زد. به حرکات عجیب مرد خیره شده بود. وقتی مرد دوباره به چشم‌های او نگاه کرد، گفت:

- فروشی نیست؛ ولی مال شما باشد.

مرد لبخند زد. سرش را تکان داد. دست‌هایش می‌لرزید. گفت:

- این خانم خیلی شبیه کسی است که سال‌ها پیش در قریه‌مان بود، قبل از رفتنم به دیارهای دور.

سکوت کرد. گویا متوجه شده بود که نباید رازش را به کسی بگوید. دختر هم حیران بود. حس ناشناخته‌ای داشت. دوباره به تابلوی خود نگاه کرد. مادر لبخند می‌زد.

مرد به شانه دختر دست زد و او را متوجه خود کرد.

- این کارت من است دخترم! اگر خواستی بفروشی تابلو را، به من زنگ بزن.

دختر کارت را گرفت و به رفتن مرد نگاه کرد.





حفیظ الله دولت شاهي

## شب عید

از منبر قریه بلند شد، زهرا چشمانش را از ماه گرفت و به اطرافش نگاه کرد. هوا آهسته آهسته تاریک می شد. مردم قریه برای افطار به کلیه هایشان می خزیدند. در میدانی کوچک، بچه های قد و نیم قد قریه همچنان سرگرم بازی بودند. زهرا در دلش گفت:

- خوش به حال ای ها که هر روزشان عید است. سپس آهی کشید و آهسته تر گفت:  
- کاش من هم بچه می بودم و بی خیال همه چیز، تا ناوقت ها ساعت تیری می کردم.  
در این وقت دو تا از بچه های قریه قال مقال کنان از پای دیوار که زهرا روی آن نشسته بود، گذشتند.  
- راستی برای عیدت لباس نو تیار کدی؟  
- آره! یک لباس سفید و مد روز تیار کدم.  
- فردا بازار می روی؟  
- آره...

گفتگوی آنها همراه با ترق ترق کفش هایشان، در انتهای کوچه گم شد. زهرا انگار که تازه از خواب بیدار شده باشد. فاجه ای کشید و به یاد آورد که فردا عید است. از اینکه یک دفعه ای به یاد عید افتاده بود، ذوق زده شد. از جایش نیم خیز شد؛ اما پیش از اینکه قد راست کند، دوباره نشست و به نوک کفش هایش خیره شد.

\*\*\*

ماه دیگر پنهان شده بود. سراسر قریه را سیاهی فرا گرفته بود. کسی در کوچه سروصدا نمی کرد. روشنایی هریکین از دریچه همسایه ها معلوم می شد. زهرا احساس سردی می کرد. از جایش بلند شد و از زینه چوبی پایین رفت. وقتی دروازه خانه را باز کرد، مادرش را دید که در روشنایی هریکین، پیراهن بخملي سرخ رنگش را پیش رویش گذاشته، در حالی که قیچی کلانی را در دستش جور می کرد.

گفت:

- بیا دخترم، بیا که ناوقت شده. پیراهن بخملي خودم را برایت کوتاه می سازم. نو است تا هنوز شوی نخورده.

زهرا چیزی نگفت. رفت روبه روی مادرش نشست و به قاب عکسی که بالای سر مادرش روی دیوار نصب شده بود، خیره شد. یک مرد میان سال با ابروان پُر پشت و کُت راه راه.

غروب سرد پاییزی بود. آفتاب، آخرین انوار طلایی رنگش را از شانه «ماگو» جمع می کرد. سایه سربی رنگ شامگاه، دامن سردش را روی قریه ما هموار کرده بود.

در دامنه غربی آسمان، لکه سرخ رنگ ابر سرگردان بود. یک دسته کلاغ های مست قاغ قاغ کنان آسمان آبی قریه را در نور دیدند و در کرانه های جنوبی آسمان ناپدید گشتند. چوپان قریه در حالی که پیشاپیش رمه اش قدم برمی داشت، آرام آرام به قریه نزدیک می شد. دَرنگ دَرنگ زنگوله ها و بَعَمِ میش ها به گوش می رسید که هر لحظه نزدیک تر می شدند.

در میدان کوچکی که با درختان چنار احاطه شده بود، بچه های قد و نیم قد قریه ساعت تیری می کردند. در انتهای راه نسبتاً عریضی که از دو طرف با درختان سنجید و زردآلو جهت یافته بود، خرابه های یک قلعه قدیمی پیدا بود. و مردان قریه در حالی که پتوهای دَبَل به دورشان پیچانده بودند، در پای قلعه پیتو کرده بودند. آنها دستانشان را به قسم سایبان بالای چشمانشان گذاشته بودند و به کرانه های غربی آسمان خیره شده بودند.

گوسفندان رمه بَعَمِ کنان به آغیل سرازیر شد و در کوچه های پُر پیچ و خم آن ناپدید گشت؛ اما دَرنگ دَرنگ زنگوله ها همچنان به گوش می رسید.

زهرا دخترک هشت نه ساله ای با چادر سرخ رنگ و کفش های پلاستیکی که در پاهایش کلانی می کرد، از زینه چوبی خانه شان بالا رفت و کش کش کنان خودش را کنار بخاری رساند.

چادرش را محکم به دورش پیچاند و به بخاری تکیه داد. آفتاب به کلی پنهان شده بود و از شعله های سرخ رنگ آن در نوک «ماگو» اثری نبود.

زهرا وقتی در جایش آرام گرفت، دست راستش را همچون مردان قریه بالای چشمانش سایبان ساخت. دیدگان تنگش را تنگ تر کرد تا آسمان را دقیق تر ببیند. در آن لحظه صدایی از درون کوچه، از جایی که مردهای قریه پیتو کرده بودند، بلند شد:

- مه پیدا کردم... مه ماه نو را پیدا کردم... اوهو، چقدر باریک است!

سروصدا بسیار شد. یکی گفت:

- کجاست، مره نشان بته.

دیگری گفت:

- دروغ می گه.

دیگری بلندتر

- راست می گه مه

زهرا به خودش

\*\*\*

صدا زد:

هم پیدا کردم، اونه ده بالای کوه، در قیرنگ همو سنگ قرخ.

حرکتی داد و چشمانش را تیزتر ساخت.







سهراب سروش

## ستاره‌ها خیز می‌زنند

ستاره‌ها سر جایشان نیستند. هر طرف خیز می‌زنند. چراغ دستی‌ام را روشن می‌کنم. نورش را می‌اندازم سر جاگه‌ها. «اوه... جاگه‌ها خالیه. گهواره خوار کم خالیه. هیچ کسی خدای نیست. چه خبر شده خدایا؟!...» ستاره‌ها همچنان خیز می‌زنند. تیاقم را از کنار تی سری‌ام می‌گیرم. می‌خیزم. دنبال لنگه کشم می‌گردم. روشنک را هر طرف می‌اندازم. باد می‌وزد. پیش نور چراغ دستی‌ام گرد و خاک می‌شود. نرگاو پایبندش به میخ بسته، دم نور چراغ دستی‌ام قرار می‌گیرد. سر اسیمه زیر درختان ایستاده است. برگ‌های آویزان درختان تکان‌تکان می‌خورد. ستاره‌ها همچنان خیز می‌زنند. نور چراغ دستی‌ام را هر طرف می‌اندازم. یک لنگه کش عزیزه و یک لنگ کش مرتضی هست. کش‌های گلشن هست. ولی کش‌های آیه مه‌واته مه نیست. یک لنگ کش عزیزه را می‌پوشم. لنگان‌لنگان خود را به دروازه خانه می‌رسانم. دروازه قلف است. قلف است. به دروازه تکیه داده‌ام. می‌خواهم فریاد بکشم. داد بزنم. می‌ترسم. می‌لرزم. رویم را به آسمان می‌کنم. «خدایا!... اوه... ستارا خیز خیزک نمی‌زنه. مرمی‌هایه که خیز خیزک می‌زنه. حتمی جنگ شیده. جنگ شیده. خدایا! چیکار کونوم؟ جنگ شیده. جنگ... شیده...»

جنگ شده بود. همی قسم مرمی‌ها از این سر کوه به آن سر کوه خیز می‌زدند. تق و تق... تق و تق تق تق تق... مرمی‌ها خیز می‌زدند. ما هم خیز می‌زدیم. تمام مردم قریه خیز می‌زدیم. گاو و ماله مانده، خانه‌ها را قلف زده بودیم. خیلی‌ها پای‌لوچ از راه دره خیز می‌زدیم. می‌دویدیم. می‌گریختیم. ناگهان در تاریکی یکی بوق زده بود. «دریش!» همه در جایمان خشکیده بودیم. می‌لرزیدم. یک دفعه یک چیز مثل کچالو پیشم غلطیده بود. همه هر طرف تیت شده بود. مه به طرف آسمان...

نمی‌دانم چند روز بعدش وقتی به هوش آمده بودم، در قریه «خریبدک» بودیم. مادرم زیر سرم نشسته بود و بی صدا کریه می‌کرد. دیگران فقط لب‌هایشان شورشور می‌خوردند. هرچه زور زدم، نتوانستم هیچ صدایی را بشنوم. وقتی جنگ تمام شده بود و برگشته بودیم به خانه، نرگاو ما از گرسنگی سر میخ مرده بود. باز هم جنگ شده. مرمی‌ها مثل ستاره‌ها هر طرف خیز می‌زدند. همه مثل پارسال گریخته‌اند. مره خبر نکرده‌اند. مه تق‌وتوق را شنیده نتوانسته‌ام. همه گریخته‌اند. مه بیدار ماندم. مه هم باید بگریزم. باید جانم را بکشم. «چه قسم خیز کونوم؟ یک‌پایه چه قسم دوته کونوم؟... باید چراغ خوره گول کونوم...»

شب ۳ سرطان ۱۳۹۱  
مزار شریف - نوپهار

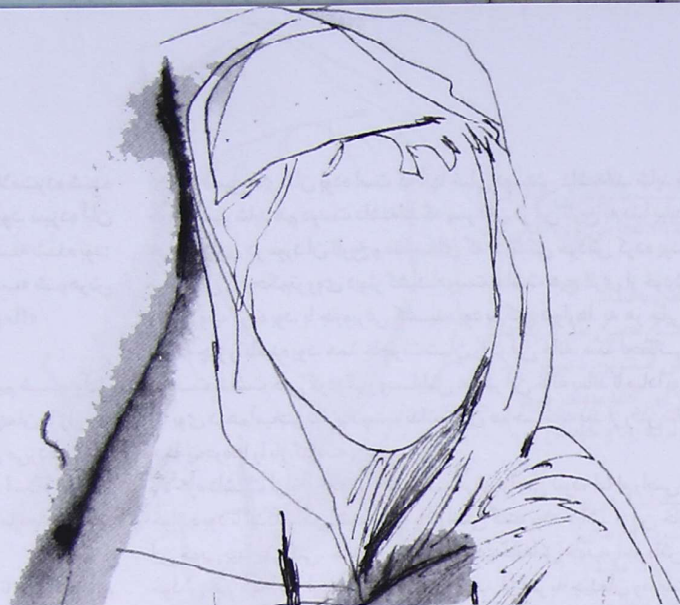
شمال خنک می‌وزد. می‌خواهم پهلوی بگردانم. نمی‌گردانم. تخته‌به‌پشت خوابم. بیدارم. چشمانم تنگ باز می‌شود. تمام ستاره‌های آسمان به سرعت این طرف و آن طرف خیز می‌زنند. چشمانم را خوب باز می‌کنم. تمام ستاره‌های آسمان به سرعت این طرف و آن طرف خیز می‌زنند. کیرپک نمی‌زنم. وحشت‌زده سیل می‌کنم. تمام ستاره‌های آسمان به سرعت این طرف و آن طرف خیز می‌زنند. ستاره‌ها دو برابر روشن شده‌اند. پایین آمده‌اند. مثل تیر از این سر آسمان به آن سر آسمان خیز می‌زنند. از سر «کوه قبله» کنده می‌شود، بر سر «بندی کوزه‌ها» گم می‌شود. از سر بندی کوزه‌ها کنده می‌شود بر سر کوه قبله... «خدایا! مه خواؤم. نه! بیداروم. بیداروم»

راست بر سر جاگه‌ام می‌نشینم. چشمم به آسمان است. ستاره‌ها هر طرف خیز می‌زنند. «خدایا! دنیا ره چه شیده؟ مه ره چه شیده؟ ستارا ره چه شیده؟ مردم قریه خواو بشه یا بیدار؟ ستارا ره مینگره که هر طرف خیز خیزک موکونه یا نه...؟»

چپ و راستم را سیل می‌کنم. قریه گوروارای تاریک است. خاموش است. ولی همه چیز سر جایشان هستند. کوه‌ها، تپه‌ها، خانه‌های همسایه، درخت‌های صف کشیده لب جوی پیش‌خانه، من هم بالای صفه سر جاگه‌ام هستم. جاگه‌های دیگران هم آن سر صفه سر جایشان هستند. فقط







## میخ‌هایی که هیچ چیز برای آویختن ندارند

معصومه حسینی

تابلو داشته است. میخ‌ها را هم از جایشان درآورد. رفت داخل آشپزخانه. خواست دستمالی را که صبح با آن وسایل را گردگیری کرده بود، بردارد. با دستمال بکشد روی جای خالی تابلوها، تا این قدر جای خالی‌شان روی دیوار سفید نزنند. دستمال، کنار شیر آب بود. هنوز ذرات چتنی روی کاسه استیل ظرف‌شویی سیاه می‌زد. صبح که یخچال را تمیز می‌کرد، شیشه چتنی را خالی کرده بود داخل ظرف‌شویی. شیر آب را باز کرد تا آخرین ذرات باقی‌مانده از چتنی را آب ببرد. آشپزخانه هنوز بوی چتنی می‌داد. حالش بد شد و عرق زد. صدای عق‌زدنش در خانه خالی پیچید. سرش را گرفت داخل ظرف‌شویی. اما چیزی استفرغ نکرد. فقط احساس کرد از دهانش بوی چتنی بیرون می‌آید. دهانش را آب کشید و دستمال را برداشت.

به جای سفید تابلوها دستمال کشید و سفیدی آنها را محو کرد. سه سال پیش وقتی برای اولین بار آمده بود خانه را آب‌و‌جارو کند - قبل از اینکه وسایلش را بیاورد - یک جای سفید مستطیل روی دیوار پیدا کرده بود، تقریباً به اندازه تابلوی خط. و بعد به کنج دیوارها که جارو می‌کشید تا تار عنکبوت‌ها را پاک کند، چشمش خورده بود به یک تقویم، کف اتاق خالی. به شوهرش نشان داده بود. هر دو با هم دیده بودند. تقویم را برداشته بود و در جای سفیدی نگه داشته بود. دقیقاً جای خودش

زکيه نشست روی رخت‌خواب‌هایش که لای یک چادرشب بزرگ بسته بود. از صبح حتی يك لحظه هم آرام نداشت. همه وسایلش را جمع کرده بود. ظرف‌هایش را داخل چند کارتن جا کرده بود. بین ظرف‌های چینی‌اش، حوله‌های دست‌بافش را گذاشته بود تا نشکند. لباس‌هایش را داخل يك کیسه بزرگ گذاشته بود. قالی‌هایش را اوله کرده بود کنار دیوار. هیچ دوست نداشت شوهرش به خاطر این، از رفتن منصرف شود که او وسایل خانه را جمع نکرده است. دلش شد همان جا دراز بکشد. اما اگر خوابش می‌برد چه؟ اگر شوهرش می‌آمد و او خواب می‌بود چه؟ حالا که او را با جگرخونی راضی کرده بود از این خانه بروند، نباید فرصت را از دست می‌داد. صبح وقتی که گوشه چادرشب را با شوهرش گره می‌زد، گفته بود: «خانه جدید که برویم...» شوهرش هیچ نگفته بود. فقط نگاهش کرده بود و بعد رفته بود. حتماً دنبال ماشین. زکيه از روی رخت‌خواب‌های بلند شد. شوهرش رفته بود دنبال ماشین، حتماً. نگاهش به تابلوهای روی دیوار افتاد. تابلوها را از روی دیوار برنداشته بود. به نظرش آنها جزئی از دیوار شده بودند. بدون آنها دیوار، فقط دیوار بود. مانده بود آنها را کجا بگذارد. تابلوها را از روی دیوار برداشت. گذاشت روی کارتنی که داخل آن ظرف‌های چینی‌اش بود. روی دیوار جای خالی سه تابلو بود، سفید سفید. آن یکی که کوچک‌تر بود، جای خالی تابلوی خط بود؛ شعری از مهدی اخوان ثالث. لحظه دیدار. پایین تابلو اسم خودش را دید: «برای زکيه» شوهرش این شعر را انتخاب کرده بود. دوران عقد بهش داده بود و گفته بود: «این طوری ام من، وقتی تو را می‌بینم.» و جای سفید بزرگ‌تر، جای تابلوی نقاشی بود. خودش کشیده بود، آن وقت‌ها که کلاس نقاشی می‌رفت. استادش گفته بود: «خوب نکشیده‌ای، بین رنگ‌ها تناسب نیست.»

اما خودش خوشش آمده بود. و بعد از آن دیگر نقاشی نکشیده بود. جای خالی سوم، جای تابلوی عشق پولکی بود. شوهرش این اسم را گذاشته بود. زن صاحب‌خانه‌شان هدیه آورده بود، هدیه عروسی. روی يك پارچه سیاه، دو قلب تودرتو بولک‌دوزی شده بود به رنگ طلایی؛ مثل دندان طلای زن صاحب‌خانه. زکيه به جای خالی تابلوها دست کشید؛ و میخ‌هایی که حالا هیچ چیز برای آویختن نداشتند. با خودش فکر کرد، بعد از این چه چیزهایی از این میخ‌ها آویزان خواهد شد؟ شاید حوله‌ای، قاب عکسی، دسته‌کلیدی یا تابلوهای خط و نقاشی دیگری. اصلاً هیچ مهم است؟

جای سفید تابلوها چشم‌هایش را پر کرد. همه جا به نظرش سفید شد. دوست نداشت هیچ اثری از خودش در این خانه جا بگذارد. می‌خواست همه چیز را محو کند. دوست نداشت کسانی که بعد از او و شوهرش می‌آمدند و در این خانه زندگی می‌کردند، بدانند او کجا تابلوهایش را آویزان می‌کرده است؛ که او فقط سه





بود. بعضی از تاریخ‌ها روی تقویم علامت زده شده بود و کنارشان چیزی نوشته شده بود. سیزده آبان علامت زده شده بود و کنارش نوشته شده بود: «تولد احمد - ساعت یازده و نیم شب» شوهرش گفته بود: «چه جالب! تاریخ ازدواج ما!»

و او هم گفته بود: «چه جالب!»

و بعد گفته بود: «ساعت یازده و نیم شب، وقتی ما کنار هم ایستاده بودیم و به مهمان‌ها زل زده بودیم، حتماً او دردش آمده و جیغ می‌زده است. فکر می‌کنی شوهرش کنارش بوده است؟» شوهرش گفته بود: «نمی‌دانم. اما مطمئن باش من در کنارش هستم.»

و بعد بقیه تاریخ‌ها را دیده بودند. تا مدت‌ها تقویم را نگه داشته بود. هر وقت بیکار می‌شد به آن نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد به یاد بیاورد در تاریخ‌های علامت زده شده، خودش چه کار می‌کرده است. از اینکه از زندگی مستأجر قبلی چیزهایی می‌دانست، ذوق زده بود. خودش را مثل یک خدای کوچک می‌دید: یک خدای کوچک مؤثّر. توی ذهنش مستأجر قبلی را یک زوج خوشبخت تصور می‌کرد. آنها یک بچه داشتند. حتماً با او بازی می‌کردند. می‌انداختند هوا و بعد بچه قهقهه می‌زد و می‌آمد بغل مادرش... شاید هم پدرش... اگرچه هنوز سه سال و شش ماه بیشتر از ازدواج‌شان نمی‌گذشت، اما سروصدای مادر شوهر و حتی مادر خودش هم درآمده بود. آرزو می‌کرد کاش او هم بچه‌دار می‌شد و تاریخ تولد بچه‌اش را روی تقویم علامت می‌زد. برای بچه‌اش اسم انتخاب می‌کرد. و آن قدر فکر و خیال به سرش می‌زد که خودش هم خسته می‌شد. آن وقت بود که می‌رفت بالا، زن صاحب‌خانه را صدا می‌زد و باهم حرف می‌زدند. یک روز، از زن صاحب‌خانه پرسیده بود: «مستأجر قبلی چطور آدم‌هایی بودند؟»

او جواب داده بود: «مثل شما، دو نفر بودند. خیلی آرام و بی سروصدا. سال‌ها بود که ازدواج کرده بودند. اما بچه نداشتند. مشکل از زن بود. بیچاره مرد که چقدر بچه دلش می‌خواست. هر وقت بچه‌های من اینجا می‌آمد، مرد خودش را می‌کشت. از بس بچه دوست داشت.»

او پرسیده بود: «پس احمد پسر آنها نبود؟»

نه. آنها بچه نداشتند.

و بعد شروع کرده بود، در مورد زندگی خودش حرف زدن. تنها زندگی می‌کرد. شوهرش طلاق داده بود و مهریه‌اش را هم یک جا داده بود. دوتا بچه داشت. این خانه را با مهریه‌اش خریده بود. همیشه طبقه پایین را به مستأجر می‌داد و از این طریق زندگی‌اش را می‌گذراند. اما هیچ وقت نگفته بود، چرا شوهرش طلاقش داده است. فقط می‌گفت مرا به زور شوهر دادند. دوستش نداشتم. زکیه هم به حرف‌های زن صاحب‌خانه گوش می‌کرد؛ و هم پیش خودش فکر می‌کرد شاید پسر

یکی از فامیل‌های‌شان بوده است که آنها خیلی دوستش داشته‌اند. شاید هم پسر خودشان بوده است. شاید مرده است. شاید هم دوست داشته‌اند که پسرشان در این تاریخ به دنیا بیاید. و بعد پشیمان می‌شد از آن همه خیال‌پردازی در مورد آن تاریخ و مقایسه‌ای که با زندگی خودش کرده بود.

دستمال را محکم‌تر روی دیوار کشید. دوست نداشت هیچ اثری از خودش به جا بگذارد. همه جای خانه را رفت و روپ کرده بود. با جاروبرقی کشیده بود به کنج دیوارها. به هر جایی که فکرش را می‌کرد. جاروبرقی همه چیز را بلعیده بود. همه خاطرات‌شان را در این خانه. همه لحظاتی را که در این خانه گذرانده بودند. دوست نداشت حتی گردوغبار وسایلش هم در این خانه بماند تا مبادا بوی او را بدهند؛ بوی او و شوهرش را؛ بوی درهم آمیختن‌شان. دوست نداشت زن صاحب‌خانه بعد از رفتن‌شان بیاید و بو بکشد. از دو روز پیش همه بنجره‌ها را باز گذاشته بود.

بالاخره داشت از این خانه می‌رفت. شوهرش راضی نبود، اما او راضی‌اش کرده بود. آن قدر در گوشش خوانده بود تا اینکه راضی شده بود و با ناراحتی گفته بود: «باشد از این خانه می‌رویم. اما هیچ جا خانه‌ای به این خوبی پیدا نمی‌کنی. خانه‌اش خوب، صاحب‌خانه‌اش خوب، اجاره‌اش کم...»

خودش هم همه چیز این خانه را دوست داشت. آن قدر به چیدمان وسایلش در این خانه عادت کرده بود که انگار از همان اول در همین خانه بوده است. اما حضور همیشگی زن صاحب‌خانه و بوی چنتی که در همه جای خانه حضور داشت، آزارش می‌داد. حس کرد همه جای این خانه بوی چنتی می‌دهد. همه وسایلش بوی چنتی گرفته است. اگر به خانه جدید می‌رفت، اول همه وسایلش را می‌شست. همه چیز به نظرش نجس می‌آمد. همه چیز را می‌شست: فرش‌ها، لباس‌ها، اثاث خانه، مخصوصاً یخچالش را. اما شوهرش هر چقدر هم که خودش را می‌شست، باز هم بوی چنتی می‌داد. این بو از اعماق وجودش می‌آمد. وقتی ماچش می‌کرد، احساس می‌کرد تمام دهانش بوی چنتی می‌دهد. هر چقدر هم که مسواک بزند، باز هم بوی چنتی می‌دهد. آن دفعه که رفته بود کرایه خانه را بدهد، پایین که آمده بود، برای اولین بار بوی چنتی را با خودش آورده بود. حالش بد شده بود و خواسته بود عقی بزند که شوهرش آمده بود و کنارش نشسته بود: «نمی‌دانی زن صاحب‌خانه چه جایی دم کرده بود. کاش تو هم بودی.»

- مگر تو بالا بودی؟

- حقوقم را گرفتم. گفتم اول بروم و اجاره خانه را بدهم.

زن هیچ نگفته بود. برای اولین بار از زن صاحب‌خانه نفرت پیدا کرده بود. با خودش فکر کرد ممکن است شوهرش باز هم بالا رفته باشد؟ از این فکر بدنش لرزید. شوهرش پرسید: «سردت شده است؟»

زن جوابش را نداده بود. به چایش فکر کرده بود، چه کند که خوش عطر شود؟ و بعد از آن دنبال خوشبوکننده‌های چای، همه عطاری‌ها را گشت و هر چه را که از دیگران می‌شنید توی چایش می‌ریخت. اما شوهرش می‌گفت: «مثل چای زن صاحب‌خانه نشده است.»

دستمال کتیف را در دستش فشرد. تابلوی خط را از روی کارتن طرف‌های چینی‌اش برداشت. با دستمال روی آن کشید و گردوخاکش را گرفت. هیچ فکر نمی‌کرد این قدر گردوخاک داشته باشد. روی دیوار که بود، این قدر کثیف به نظر نمی‌رسید. تابلو را گذاشت روی کارتن. هنوز جایی برای تابلوهاش پیدا نکرده بود.

دوست داشت هر چه زودتر از این خانه می‌رفت و خانه جدید را با سلیقه خودش می‌چید. در این خانه، همه جایش بوی زن صاحب‌خانه پیچیده بود. همه وسایلش با سلیقه زن صاحب‌خانه چیده شده بود. در همه کارهایش دخالت می‌کرد. حتی به اتاق خواب‌شان هم کار داشت. همیشه می‌گفت، این رنگ برای لباس خواب بهتر است. تخت را اینجا بگذاری بهتر است. آینه باید اینجا باشد. زکیه هیچ سلیقه‌ای نداشت. توی خانه همیشه صحبت از غذاهایی بود که زن صاحب‌خانه پخته می‌کرد.

دلش می‌خواست هر چه زودتر از این خانه بوگرفته می‌رفت. «چرا شوهرش نمی‌آمد؟» دوست داشت جایی برود که دیگر این بو آزارش ندهد. رفت به اتاق خواب‌شان. بوی ادکلن شوهرش را حس کرد. و صداها یک باره به ذهنش هجوم آوردند. صدای خنده‌های شوهرش. صدای خودش که در گوش شوهرش زمزمه می‌کرد. همیشه می‌ترسید صدایش را کسی بشنود. ناخودآگاه رفت و روبه‌روی دیوار، سمت چپ در اتاق خواب ایستاد. آینه قدی‌اش اینجا نصب بود. روی دیوار، کنار آینه‌اش یک لکه صورتی دید. جلوتر رفت. جای لکه لب‌سیریش بود. شب عروسی یکی از قوم‌های شوهرش بود و او آن لب‌سیرین صورتی را تازه خریده بود و داشت امتحانش می‌کرد که شوهرش از پشت هلس داده و با خنده گفته بود: «برای کی خودت را قشنگ می‌کنی؟»

و لب‌سیرین صورتی‌اش مالیده شده بود به دیوار. با دستمال آشپزخانه جای لب‌سیرین را پاک کرد؛ اما به جایش یک لکه سیاه روی دیوار ماند. وقتی داشت از اتاق خواب بیرون می‌رفت، حس کرد قسمتی از وجودش را جا گذاشته است. فکر کرد، زن صاحب‌خانه می‌آید توی اتاق خواب و بوی او را می‌شنود که در گوش شوهرش زمزمه می‌کند. صدای شلوغ‌کاری‌هایش را می‌شنود که از دست شوهرش فرار می‌کند و شوهرش می‌گوید: «کجا می‌روی ماهی‌گک من!»

دوست نداشت او بیاید و صدای «ماهی» گفتن شوهرش را بشنود؛ و هوس کند که کاش جای او بود. و



خودش را جای او قرار دهد و از دست شوهرش فرار کند و شوهرش از پشت او بدود و بگوید: «کجا می روی ماهی گک من!»

و بعد با آن دندان طلای مسخره اش بخندد.

سرش سنگین شده بود. از صبح همین طور بود. دلش می خواست هرچه را که توی دلش است بریزد بیرون؛ اما هیچ نبود. از دیروز که قرار بود از این خانه بروند، هیچ نخورده بود. شوهرش لب به شام نزده بود و خودش هم دلش نمی شد.

یک دفعه دلش شد کاش یک سبد انار می بود تا شوهرش برایش دانه می کرد؛ انارهای ترک خورده. شوهرش دیر کرده بود. نکند اتفاقی افتاده باشد. اصلاً رفته بود دنبال ماشین؟ و رفت به طرف آشپزخانه. دستمال را شست. آب سیاه رنگی از آن بیرون می آمد. دستمال را روی شیر آب پهن کرد.

صدای زنگ در را شنید: «آمد!»

هنوز جایی برای تابلوها پیدا نکرده

بود. حتماً شوهرش با ماشین دم

در بود. در را باز کرد. زن صاحب خانه بود.

خندید و زکبه دندان طلایش را دید. باز بوی چنتی به

بینی اش زد. حالش بد شد. غش زد و چیزی استغراق نکرد. زن

صاحب خانه سه شیشه به دستش داد: «مربای به درست کردم، برای

شما هم آوردم. این هم یک شیشه رب خانگی و یک شیشه چنتی.»

- دستت درد نکند. چنتی که داشتیم.

و یادش آمد که صبح شیشه چنتی را خالی کرده بود داخل ظرف شویی.

زن صاحب خانه گفت: «شویت چنتی خوش دارد. یک شیشه اضافه داشته باش.

و بعد به اتاق های خالی سرگ کشید: «بعد از شما من چه کار کنم؟ کاش همین جا می ماندید.»

صدای زن صاحب خانه در اتاق های خالی پیچید. آن وقت بود که زکبه، خالی بودن اتاق ها را حس کرد.

حس کرد صدای زن صاحب خانه با صدای خودشان در فضای خانه درهم آمیخته است.

شیشه ها در دستش سنگینی می کرد. آنها را کنار وسایلش روی زمین گذاشت. زن صاحب خانه وسایلش را جابه جا می کرد.

- برای تابلوهایت جای نداری؟

تابلوی خط را برداشت. بلند خواند: «لحظه دیدار نزدیک است / باز من دیوانه ام / باز می لرزد دلم، دستم /

باز گویی در جهان دیگری هستم / ...»

زکبه از تابلوی خط بدش آمد. حس کرد شوهرش تابلو را برای او سفارش نداده است. کاش می توانست آن

را هم مثل چنتی خالی کند داخل ظرف شویی و شیر آب را باز کند تا آب آن را ببرد و هیچ ذره ای از آن باقی نماند. کاش شوهرش می آمد و زودتر از این خانه می رفتند.

- زکبه جان! گناه بخشی باشد.

تا خواست چیزی بگوید، زن صاحب خانه صورتش را بوسید و بغلش کرد. بوی چنتی از تمام وجود او می آمد.

بوی گوجه های سبز و نارس، بوی سرکه و بوی فلفل سبز. و بین این همه بوی ناآشنا، بوی شوهرش را هم

حس کرد. بوی ادکلن شوهرش را که خودش برایش خریده بود.

- گوجه های نارسیده را رنده می کنی. باز فلفل را هم رنده می کنی. می توانی توی چرخ گوشت بیندازی تا

خوب چرخ شوند. گشنیز را هم خوب خرد می کنی. بعد همه مواد را می گذاری توی سرکه...

زن صاحب خانه یادش می داد که چطور چنتی درست کند.

- شویت می گفت به زکبه هم یاد بده.

دوست داشت به جای گوجه های نارس، زن صاحب خانه را می انداخت توی چرخ گوشت تا لهیده می شد.

شوهرش چرا نمی آمد؟ دوست داشت همه چیز را رها می کرد و می رفت. می رفت به جایی که بوی چنتی

نباشد. اما دوست نداشت شوهرش را رها کند. روی رخت خواب هایش نشست. منتظر شد تا شوهرش بیاید.

خانه خالی کم کم تاریک می شد.



# دولت اجاره‌ای



قادر رحیمی

صوتی و برقی، عکس وی را چاپ‌اندند و او قیافه گرفت. حالا خوب می‌دانست که همه کارمندان ارشد دولتی از وی می‌ترسند. با خودش فساد اداری را دعا کرد که این موقف را برایش داده است؛ ورنه چرا مقامات ارشد دولتی از وی بترسند.

او پس از تقرر، شب و روز فکر کرد تا کاری کند و وجودش را در کارگاه دولتی به اثبات برساند. چند روزی که به حیث مشاور کار کرد، از موقعیت رییس‌جمهور نیز خوشش آمد و به این فکر شد که باید کاری کند تا خودش نیز روزی به این مقام تکیه بزند؛ ولی هیچ کس را از قضیه مطلع نکرد، به‌جز زن جوان و آخرش که پس از زن سوم، او را به قید نکاح خود درآورده بود. زن سوم هم که هنوز خام و کم‌تجربه بود، موضوع را با مادرش شریک ساخته بود تا مادر را اطمینان دهد که ممکن است روزی اولین زن کشور نیز باشد. مادر هم از خوشحالی به خانم حمامی قصه کرده بود و او هم به همه زنان شریک ساخته بود و ما نیز از موضوع اطلاع حاصل کردیم.

او برای رسیدن به هدف، تصمیم گرفت کاری کند و وجودش را در کنار رییس‌جمهور به مردم به اثبات برساند تا همه متوجه شوند که او اهل کار و تغییر است. از همین رو، پیشنهاد کرد که به جای اینکه رییس‌جمهور وزیر مقرر می‌کند و آنها هم گاهی فعال از کار درمی‌آیند و گاهی هم غرضه کار وزارت را ندارند و فقط در نقش وزیر امضا می‌کنند و امور را مامورین زیر دست‌شان انجام می‌دهند و پول درو می‌کنند، بهتر است وزارت‌خانه‌ها را به اجاره دهند.

او می‌گفت اگر وزارت‌ها به اجاره داده شود، اولاً مبالغ هنگفتی به بودجه دولت واریز می‌شود و مشکل پولی دولت مرفوع می‌شود؛ و از جانی هم اجاره با شیوه بازار آزاد برابر است و هر که بیشتر پول بپردازد، طبیعتاً بیشتر کار می‌کند تا پول‌هایش را دوباره به دست آورد و بازار آزاد هم باعث پیشرفت است و هم قابل قبول جامعه جهانی.

او عقیده دارد که وقتی شخص پول پرداخت، کوشش می‌کند هرچه زود پول‌هایش را واپس به دست آورد از این رو، کارمندان را نمی‌گذارد دیر به اداره بیایند و زود هم از اداره بروند. همچنان او عقیده داشت اگر ادارات به اجاره داده شود، دیگر همه مراجعین به آسانی می‌توانند با مامورین مستقیماً رابطه بگیرند و با پرداخت میلیتی کارشان را راه بیاندازند؛ مثل مارکت‌ها که پول می‌دهی و کاسب‌کار هم کار می‌کند. هیچ کس ندیده که در بازار فساد اداری باشد، فقط چانه‌زدن است و بس. به این صورت ادارات از وجود فساد اداری پاک می‌شود.

او پیشنهاد کرد که پست‌های دولتی را نیز به فروش برسانند و هر که پول بیشتری پرداخت، به پست بالاتری مقرر شود؛ به این صورت، اهل کار به محل کار نصب می‌شود. او از کاغذپرانی نیز بیزار بود و این پیشنهاد را برای رفع کاغذپرانی نیز مفید می‌دید که شخص پولش را بدهد و چند ساعت بعد کارش تمام باشد؛ به کاغذ و کاغذپرانی چه حاجت. ولی یک عده افراد مغرض که پیشرفت کشور را دیده نمی‌توانند و با استخبارات منطقه و دلالتان بین‌المللی ارتباط دارند، این طرح را مردود و به ضرر کشور قلمداد کرده‌اند. میرزا هرچند هیچ خللی به اراده‌اش راه نمی‌دهد، ولی از این مداخله‌ها خسته شده و گفته شاید طرح دیگری را پیشکش کند تا مغرضین، به امور مداخله نتوانند.

میرزا اخشخاش از بس به میزهای گرد تلویزیونی اشتراک کرد و حق ناحق راجع به هر چیز نظر داد، کارشناس شد؛ و در شهر به عنوان کارشناس شهرت یافت. دیگر به تمام اجتماعات دعوت می‌شد و هم روزانه سه چهار تا کارت دعوت به عروسی‌ها و ختم‌های قرآن برایش می‌رسید. علاوه‌تاً چند جوان محصل فاکولته نیز با او ارتباط گرفتند تا در مسایل سیاسی از او مشوره بگیرند و در مباحثات درون‌صنعتی استاد را بند بیندازند و نادانی‌شان را نقاب بکشند.

چند پیشنهاد کار به عنوان کارشناس ولایت نیز برایش رسید و از او دعوت شد که اگر بپذیرد، او را به حیث کارشناس مقرر کنند و معاش واره‌دار نیز برایش بدهند. میرزا که آدم گرم‌وسردچشیده‌ای هست، پیشنهاد را سبک‌وسنگین کرد، ولی به مزاحش برابر نشد. او می‌گفت اگر معاش دولتی را گرفتی، زیانت بسته می‌شه و نمی‌تانی بزرگ‌های دولتی را انتقاد کنی و زیر سؤال ببری.

اشتراک در برنامه‌های سیاسی تلویزیون او را به عنوان آگاه امور سیاسی نیز مشهور ساخت و کم‌کم اسمش در محافل سیاسی نیز شناخته شد. از مقام وزارت نیز برایش پیشنهاد کار رسید تا به حیث مشاور وزیر ایفای وظیفه کند؛ ولی میرزا از تجربه‌ای که داشت، کجا زیر این بار می‌رفت. به همه می‌تاخت و از بیشترشان هم باج و حق‌السلوک می‌گرفت.

یک بار هم از ریاست‌جمهوری برایش پیشنهاد کار داده شد تا به حیث مشاور ایفای وظیفه کند. میرزا که منتظر چنین فرصتی بود، وقت را از دست نداد و پیشنهاد را پذیرفت. چند روز بعد میرزا اخشخاش رسماً به حیث مشاور در بالاترین منصب دولتی مقرر شده بود و همه رسانه‌های چاپی و تصویری و

